بعون متقبل فرمانهای بینش فیوض و فضل کامی سلمین نسخه

قران السعدین

بمطبع منشی نولکشور طبع یافته مقبول اهل دل گردید

اطلاع - اس مطبع مین ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہے جسکی فہرست مطول ہر ایک شائق کو چھاپہ خانہ سے مل سکتی ہے جسکے معاینہ و ملاحظہ سے شائقان اصلی حالات کتب کے معلوم فرما سکتے ہین قیمت بھی ارزان ہے اس کتاب کے ٹیٹل پیج کے تین صفحہ جو سادے ہین اونمین بعض کتب کلیات دواوین فارسی و اردو وغیرہ کی درج کرتے ہین تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہے اُس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدردانون کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو -

کتب کلیات و دواوین و قصائد فارسی

کلیات حزین - یہ مجموعہ نوادر روزگار سے ہے جسمین چند رسائل ذیل -

١ - سوانح عمری حضرت مصنف - ٢ - تواریخ سلاطین - ٣ - قصائد منقبتیہ ائمہ اطہار علیہم السلام - ٤ - دیوان مصنف ٥ - مثنویات صفیر دل و چمن انجمن - ٦ - مثنویات خرابات ٧ - فرہنگ نامہ - ٨ - تذکرۃ العاشقین - مصنفہ شاعر عدیم النظیر وحید العصر شیخ محمد علی حزین -

کلیات خاقانی جسمین قصائد عربی فارسی و غزلیات و رباعیات کا پورا ذخیرہ ہے ایسا کلیات اس جامعیت کے ساتھ نایاب ہے جو اس مطبع مین محشی ہوکر مع حل معانی اشعار عربی کے دو جلد مین چھپا ہے -

کلیات مرزا بیدل - اس کلیات مین چار کتابین ہین

١ - دیوان بیدل - غزلین سب ردیفون کی -

٢ - عناصر بیدل -

٣ - رقعات بیدل -

٤ - نکات بیدل - نتیجہ طبع شاعر نازک خیال مرزا عبدالقادر بیدل تخلص -

دیوان بیدل - فقط نقل از نسخہ قلمی محررہ ولایت -

کلیات سعدی شیرازی - جسمین رسائل ذیل ہین

١ - دیباچہ کلیات - ٢ - کریما محشی - ٣ - گلستان ٤ - بوستان - ٥ - قصائد - عربیہ و فارسیہ و مراثی و ترجیعات - ٦ - طیبات - و بدائع و خواتم و غزلیات قدیم و مقطعات و صاحبات و مثنویات و قطعات و رباعیات و مفردات و ہزلیات - از نتائج طبع حضرت مصلح الدین سعدی شیرازی -

کلیات نظم غالب - میرزا اسد اللہ خان غالب دہلوی -

انتخاب کلیات عناصر خسرو - اسمین چار دیوان ہین

١ - دیوان تحفۃ الصغر - صغر سن کا کلام ہے -

٢ - دیوان وسط الحیات عنوان شباب کا کلام ہے -

٣ - دیوان غرۃ الکمال جو کمال عمر تا چالیس برس مین انشا کیا -

٤ - دیوان بقیہ نقیہ کلام ہنگام پیری -

یہ کلیات ایک انتخاب ہے چار دیوان روشن طبع سخنور صاحب کمال ملقب بہ طوطی ہند حضرت امیر خسرو دہلوی ہے -

کلیات جامی - تصنیف ملا عبدالرحمن جامی -

کلیات نظیری نیشاپوری - از نتائج فکری ملا نظیری نیشاپوری -

کلیات ظہیر فاریابی - تصنیف صدر الحکما ابو نصر فاریابی -

به عون متقبل فرمای بینین و توفیق فضل اهل نمای سلیمن نسخه

قران السعدین

به مطبع منشی نول کشور طبع رونق آگین مقبول اهل سخن گردید

بسم الله الرحمن الرحیم

4415

شکر گویم که بتوفیق خداوند جهان / بر سر نامه ز توحید نوشتم عنوان

نام این نامهٔ والاست قران السعدین / کز نمایندگیش سعدین سپهرست قران

حمد خداوند سزا ایم نخست / تا شود این نامه بنامش درست

واجب اول بوجود قدم / نی بوجودی که بود از عدم

پیشتر از فکر خرده پروران / بیشتر از وهم فراست گران

نور فزای بصر دوربین / دیده گشای دل عبرت گزین

فکرت صاحب خردان خاک او / معترف عجز در ادراک او

دل متحیر که چه داند ورا / روح درین گم که چه خواند ورا

زهره ندارد خرد دست خیز / تا کند اندیشه درین راه تیز

آدمی اینجا بسخن راه جست / لیک سخن کی رسد آنجا که اوست

هر کس ازو آمده در گفتگو / معترفش از همه پوشیده رو

رخش علل در رهش افگنده سُم | علت و معلول در او هر دو گم
کس نبرد راه به تحقیق او | ور برد الا که بتوفیق او
هستی ما نزد خرد اندکیست | وان همه با نیستی ما یکیست
من که همه هستی من نیستی است | هستی ای نیست ندانم که چیست
نیست شناسنده هستی مگر | آنکه ورا نیست ز هستی گذر
نیستی از هستی او هست و | هست بود نیست شود هر چه هست
ثابت مطلق بصفات احد | زنده و باقی به بقای ابد
بود در اول کس ازو پیش نه | ماند در آخر کس ازو بیش نه
حادثه را با ازلش کار نیست | نقش فنا با ابدش بار نیست
حکمت و حکمش که ندارد زوال | هم ز خلل خالی و هم از خیال
کرد خرد وحدت او را بحجه | ثانی ازو ممتنع اندر وجود
عزت غیر از قدرش دور بس | پاک ز امکان آمد غیر جو غیبه
شرک نه در مملکتش دست سای | خود نتوان بود شریک خدای
فطرت هستی نه باسباب ساخت | بی سبب غیر علم بر فراخت
نقش صور کرد بآلت نکرد | بر فلک و طبع حوالت نکرد
چون و چرا نقش طراز تن است | آینه صورت ازو روشن است
آنکه نگنجد بخیال او صور | چون و چرا کی کند آنجا گذر
پاک ز آلودگی آب و خاک | پاک تر از هر چه بگویند پاک
نی کس ازو زاده و نی او ز کس | زادن و نازادن ازو دست رس
دیدن خود گفت بما در نهفت | شادی آنکس که بدید و بگفت
دیدن او هست ز مردم دروغ | تا هم ازو دیده نیابد فروغ

چشم جهت بین نشد بهینه نور | تا نکند خود جهت از دیده دور

بسته مکان را بجهات و صفات | هم ز مکان فارغ و هم از جهات

فی همه جا و ز همه جا درون | در همه جا و ز همه جا برون

راستی او بدرستی که خواست | راست و درست آنچه کند جز که راست

راست روی برده ز بیجا صدان | داد و درستی شکسته دلان

غمزدگان را بطرب دلگشای | گمشدگان را که هر رهنمای

مونس هر دل که غم آگین بود | محرم هر شب که چراغیش نیست

هرچه نه او در خط امکان اوست | هرچه جز او بنده فرمان اوست

روزی هرکس برساند بسی | منت روزی ننهد بر کسی

داد بلب روزی تن را کلید | جسته و ناجسته بخواهد رسید

کن مکن او راست ز نو تا کهن | آنچه کند کیست که گوید مکن

عالم بر حق نه به تعلیم کس | هر همه ز و یافته تعلیم و بس

مور چه جای که نهد پای راست | او بشب تار بداند کجاست

هرچه کند در کل و در جزء اثر | کلی و جزویش بود زان خبر

آنچه نبشتی قلمش حرف حجت | خامه گذار قلم صنع اوست

صانع بی عیب عملت بری | نور فزای قمر و مشتری

غالیه سای شب مشکین پرند | پرده بر انداز سپهر بلند

نور ده انجم و خورشید تاب | سبز کن خاک بتأثیر آب

حقه تن را بقفا در گشای | جوهر جان را بقفا رهنمای

زاب عنایت گهر انگیخته | در صدف کن فیکون ریخته

قطره احسان شرافیض عمیم | حمل صدف بسته ز در یتیم

حجله کش جلوهٔ بکران باغ / خاص کن عطر القصر دماغ

نقش طرازی که بصنع بدیع / راند قلم بر صفحات ربیع

نامهٔ گل را بنما خامه کرد / نامیه را حرف کش نامه کرد

سنبل تر بر رخ گلشن کشید / سنبله را دانه بخرمن کشید

طفل گیا را زهوا ریخت شیر / مغز جهان را زصبا زد عبیر

ناف شگوفه زبخور نسیم / کرد بعنبر نفسی مستقیم

جلد سمن را که ورق کرد باز / مهر خودش داد بعنوان راز

چشم سحاب از نم دریا گشاد / چشمهٔ آب از دل خارا گشاد

چار گهر کرد جهان را پدید / در گره شش جهت اندر کشید

دور زمین را بزمان باز بست / دام و دد از وی بامان باز رست

سلسلهٔ آب زره بر زره / طوق زمین کرد گره بر گره

باد محیط گره آب ساخت / تار به پیرامن آن بر فراخت

کحل شب از دیدهٔ انجم نمود / نور دل از سینهٔ مردم نمود

طالع مردم زشمار نخست / کرد به تقویم عنایت درست

زاب چنان کرد مصور خیال / کان بتصور نه نماید جمال

نقش چنان بست بهر تن که هست / کش بدل خود نتوان نقش بست

قصر جسد را بهمین داوری / زاب و گلی کرده عمارت گری

دفتر دل را خط شاهی نوشت / جائزهٔ سر اسپهی نوشت

جان که بهر جسم روانیش داد / پرتو از نور خدائیش داد

گوش بآواز سخن تازه کرد / وز سخن آفاق پر آوازه کرد

ما که نبودیم به بود آمدیم / از عدم از وی بوجود آمدیم

این در اگر روی نگشادی بما | دولت این خانه که دادی بما
نور بصر داد که بینا شدیم | چشم گشا شد که شناسا شدیم
مغز قتش گر نشدی رهنمای | نی ز خود آگه شدی نی ز خدای
گر همه ز اندیشه جگر خون کنم | شکر چنین مرحمتی چون کنم
طاعت ما نی گر مشن بقیاس | وای بر آنکس که نگوید سپاس
ای صفت بنده نوازندگی | از تو خدائی وز ما بندگی
گرچه نباید ز من خاکسار | زانچه شوم بر در تو رستگار
هم بتوام هست امید تمام | کز در تو رد نشوم والسلام

در تضرع بدر حق که گنهکاران را
داد باران گنه شوی ز عین غفران

ای بجلالت قدم آراسته | شبهه شبهت ز میان خاسته
ذات تو پیداست ولی نه چنین | من ز تو پیدا و تو از خویشتن
نیست شناسای کمال تو کس | هستی خود هم تو شناسی و بس
دانش هر کس که بسوی تو گذشت | یکدو قدم رفته عنان تاب گشت
فکر درین پرده براز ایستاد | بانگ زدش حیرت باز ایستاد
عقل درین خطه امانی نیافت | خط امان جست نشانی نیافت
دل بتو دادست نشانی مرا | در تو رسم گر برسانی مرا
سوی خودم کش که الهی شوم | خازن گنجینه شاهی شوم
آن عمل آور ز من اندر وجود | کان بتوام راه تواند نمود
آنچه دلم را ز تو دوری ده است | دور ترک دا که دوری به است
نور بصر ده که شناسائیم | تا نبود جز بتو بینائیم

تا چو ز عون تو قوی دل شوم | بو که توانم که بمنزل شوم
قوت دل بخش ز دین خودم | سینه قوی کن بیقین خودم
درد ندارد دل بیحاصلم | چاشنی درد نه اندر دلم
حسن عمل نیست که پیش آورم | عذر برسوائی خویش آورم
برمن رسوا شده عیب کوش | عیب تو پوشی که توئی عیب پوش
گر همه نیکست عمل یا بدم | دیده برافروز بعیب خودم
چون کژی دل کندم خود پرست | آئینه را استیم ده بدست
ور بسوی راستی آید سرم | راست چنان دار کزان نگذرم
هر ره خیری که بگیرم به پیش | راهبرم بخش بتوفیق خویش
وانچه به بدره برد انجام کار | از من و هم از خاطر من دوردار
معرفتم ده که شناسا شوم | بخردیم بخش که دانا شوم
نور هدایت بچراغم رسان | بوی عنایت بدماغم رسان
ای ز کرم بر دل ما در گشای | گمشدگان را سوی خود رهنمای
بر در تو بسته ام امید بار | باز گشا بر من امیدوار
باز کن از روضهٔ رحمت دری | بو که بیابم ز سعادت بری
از در خویشم بدر کس مران | خود چه گشاید ز در دیگران
من که بحکم تو درین کارگاه | از عدم این سو زده ام بارگاه
جز تو شناسندهٔ این راز کیست | کامدن و رفتنم از بهر چیست
به که چو آوردی و بازم بری | هم بسوی خویش فرازم بری
جز بره خویش مدارم مدار | جز بتو امید ندارم مدار
پرده برانداز که چون لا شوم | پرده گشای در الا شوم

گم شده ام راهنمایم تو باش
بی بصرم نور فزایم تو باش

دامن تر آب ندارم بجوی
دامنم از عین عنایت بشوی

ساخته سوختنم چون خسان
آب ز سر چشمهٔ فیضم رسان

ای گنه آمرز شفاعت پذیر
پر گنهان را بکرم دستگیر

گرچه تن من ز پی سوز رست
رحمت تو از پی این روز رست

من که نه نیکی همه بد کرده ام
نیک و بد خود بتو آورده ام

در بد و نیکم بتو امیدوار
نیکی بپذیر و بدیم درگذار

نیک شدم نیک نشد هیچ بد
از من بد باز نگشت نیک خود

خود منم از فعل بد و کرد زشت
کندهٔ دوزخ نه نهال بهشت

کنده خود در سوختن آرد ولی
پیشتر از سوختنش کن نهال

مرحمتی کن که گنه کرده ام
نامهٔ اعمال سیه کرده ام

عدل تو گر حکم بطاعت کند
همچو منی را که شفاعت کند

هست چو انعام توای کارساز
از من و از طاعت من بی نیاز

تا نشود عون توام دستیار
کی شوم از طاعت خود رستگار

خاصه که چون بنگرم احوال خویش
عذر نه و جرم ز اندازه بیش

ای بعنایت علم افراخته
کار دو عالم کرمت ساخته

در تتق سر توام راه نیست
جز تو کس از سر تو آگاه نیست

سر مرا چون همه دانسته
باز رهانم که رها نشده

گر ز تو بر خاند برات منست
نامهٔ من خط نجات منست

ور تو کنی سوی جهنم رهم
در که پناهم که ز تو وارهم

عذر ندارم چه کنم بر گناه
عفو تو کوتاه شود ام عذر خواه

بر درِ تو آمده ام شرمسار	از شرِ من درگذر و درگذار
روی سیاهم بتو دارد امید	هم تو کنی روی سیاهم سپید
کار بد ستم چو ندادی نخست	کار من آخر همه بر دست تست
دستِ من آندم که بماند ز کار	دست ز کار من مسکین مدار
از عمل خود چو نشینم خجل	ذیل کرم پوش برین تنگدل
در شبِ تاریک چو بینی رهم	مشعله ده زانا ر اللهم
چون شبِ من تیره بود روز بخش	شام مرا شمع شب افروز بخش
صبح قیامت که بود گرم تاب	ظل خودم بخش دران آفتاب
پیش تو آرم چو حسابِ جفا	حسب کفم بخش ز حسبی کفا
ای کرمت غسل گنه را سحاب	مرحمتی کن که بیوم الحساب
گر بمثل نیک و گر بد شوم	در کنفِ ظل محمد شوم

نعتِ سلطان رسل آنکه مسیحا بدرش
پرده دار بیت نشسته ز پیش شادروان

پیش رو کوکبهٔ انبیا	کوکبش از منزلتِ کبریا
گرد لوا نصب در ایوان هو	تحت لوا آدم و من دونه
کون و مکان در خط امکانِ او	کاین و من کان گهر کانِ او
از حد ناسوت برون تاخته	بر خط لاهوت وطن ساخته
لعل وی از خاتمت آگه شده	خاتم انگشت یدالله شده
خاتمش از هفت فلک حلقه ساز	یافته از مهر نبوت طراز
گرد شده حلقهٔ پیغمبران	خاتمتش مهر نهاده بران
گرچه سلیمان بود انگشترین	خنصر او را نرسد در نگین

م
و شادروان بفتح دال مهمله و سکون را معجمه پرده بزرگ را گویند مانند شامیانه و سراپرده که در پیش خانهٔ ملوک آویزند ۱۲ منه قوله پیش رو کوکبه آنکه کوکبه چوب بلند سر کج باشد یا گوی فولادی صیقل کرده و آن نیز از لوازم بادشاهی باشد و آنرا پیشاپیش بادشاهان برند وانبوهی مردم را نیز

ختم نبوت شده برهان او | مصحف ختم آمده در شان او
سکه چو از مهر نبوت گشاد | محمدتش نام محمد نهاد
طرفه که هر حرف گران گم کنند | فائدهٔ خاصه فراهم کنند
گرد دهن میم شود در نهان | حمد خداوند کند بیدهان
ور ز میان حلقهٔ حا گشت دور | مد ظلالی دهد آن شاخ نور
ور ز کمی میم دگر بر گشاد | دال برحمت شد و آن در گشاد
نادره نامی که بهر حرف خویش | نادره ها بخشد از اندازه بیش
نام محمد بد و تدویر میم | در حد خود یافت دو چشم سلیم
یعنی اگر کس ز محمد برد | چشم وی آن به که ز حد نگذرد
بلک محمد بد و میم درست | یافت دو حلقه بجد خویش چست
حلقهٔ او سلسلهٔ تافته | هر دو جهان بستهٔ آن یافته
در شب تاریک عدم ره نبود | ور چه که ره بود کس آگه نبود
نور نخستش چو علم بر کشید | شام عدم را سحر آمد پدید
هستی از آن نور چراغی بجست | راه نما گشت بهر کس که هست
یافت نخست آدم از آن نور تاب | عطسه زد از دیدن آن آفتاب
چشمش از آن نور چو بینا شده | عطسهٔ او نور مسیحا شده
باد مسیحاش چو دم ساز شد | مریم از و حاملهٔ راز شد
مرده مسیحش بدم بندگی | دم نزده پیش وی از زندگی
سینهٔ آدم دم از و یافته | زخم عصی مرهم از و یافته
بلک خود آدم بر هش خاک بود | خاک ور اکرد ملائک سجود
آتش بدخواه چو شد تابناک | دولت او گشت بکیشت خاک

در تتق بارگهش گاه بار	مانده کشش عیسی و خضر آبدار
پیش چنان چشمه دریا قیاس	نوح ز بی آبی خود در هراس
موسی اگر ذره او نیست پیک	کی ارنی گوید انظر الیک
زان رخ گلگون که گل افشان شده	نار براهیم گلستان شده
خوی خوشش چون خوی گل گشت پاک	از خوی او گل بدمیده ز خاک
گل که لباس خوشیش در بر است	از خوی دیباچه پیغمبر است
ساخته نه حجره به از هشت باغ	هشت بهشت از نه او با فراغ
حجره نه و خلد نه از هشت بیش	یعنی از آن هست به یک حجره بیش
تا بسر یعرب آن جم نشست	رعب عرب در همه عالم نشست
خطبه لولاک به پرداخته	منبر نه پایه از آن ساخته
هستی او تا بعدم خانه بود	نقش وجود از همه بیگانه بود
چون ز وجودش عدم آوازه یافت	تخته هستی رقم تازه یافت
سایه رحش که ز گردون گذشت	رزق رسان به همه آفاق گشت
سایه ز بس نور نه دید پیش و پس	سایه خورشید نه دید است کس
سایه نه و ظل سلامت از و	سایه خورشید قیامت از و
از پی خورشید قیامت جهان	ساخته از گیسوی او سائبان
موی به مو گیسوی او مشک خشک	فرق نبوده سر موی ز مشک
بی غلط آنجا که چنین مو بود	مشک نگوییم که ز آهو بود
امت از آن سلسله مشک سا	یافته منشور نجات از خدا
کعبه ز مشکش بزمین داد ناف	خوش دم از و نافه عبد المناف
از کرمش غرقه آب فنا	یافته در بحر بقا آشنا

قوله سایه نه و آه ای اگرچه سایه آنحضرت نبود ولیکن در سایه عاطفت او از آفتاب قیامت پناه خواهند یافت ۱۲

قوله بی غلط آه ای بجای که چنین مو باشد از غلطی مشک نگوئیم که از آهو است و آهو بمعنی عیب آمده ۱۲

قوله لولاک آه ای خطبه لولاک اشارت است بسوی حدیث قدسی لولاک لما خلقت الافلاک ۱۲

امّی امّت ازان گوید جست — کام خود از امیمهٔ خود نشست
عون عباد الله ازان سان نمود — کافت عبد اللهش آسان نمود
عذر ز عاصی بود اندر گناه — طرفه که من عاصی و او عذر خواه
سنگ و قفارش بصف اصطفا — هر دو حلم آمد و کوه صفا
تیغ زبانش که چنان تیز بود — بر گهرش بین که بسنگ آزمود
سنگ که بر گوهر تیغش رسید — رخنهٔ دندانش ازان شد پدید
گرچه که دندانه فتادش بتیغ — هم سر بدخواه برد بیدریغ
شرط کرم بین که بهنگام جنگ — گوهر خود ریخت بپاداش سنگ
خنجر تیزش همه تن شد زبان — تا کند آئین شریعت بیان
ریخته از لب همه دُرّ ثمین — رشتهٔ آن در شده حبل المتین
خصم رکیکش نعیبان و نهفت — شاعر گفت ارچه که شعری نگفت
آنکه بدو وحی پیاپی رسد — شاعر کذاب بدو کی رسد
آنکه سخن راست کند از دروغ — پیش چنان مرد ندارد فروغ
من که بدل راست نیم نیست کار — رسته نگردم بجز آن رستگار
نی بهوا گفت اگر راز گفت — کانچه بگفتند بدو باز گفت
ماه ز سیر شش اثری یافته — تاب نیاورده و بشگافته
گرچه شب چاردهم راست مه — چارده مه خوانش نه بل چارده
ابرو مژگان قلم و نون بهم — صورت او سورهٔ نون والقلم
امّی دانا که بعلم فزون — رانده قلم بر ورق کاف و نون
بی خط و قرطاس ز علم ازل — مشکل لوح و قلمش کرده حل
چون قلم اندازهٔ علمش نداشت — علم بدل کرد و قلم واگذاشت

اعلم و حاذق بوجود و عدم — افصح و صادق ز عرب تا عجم
آنکه درین پرده مخالف نواست — گو بمجاز آمی که حجت بجاست
ایکه نبی گفت او گفته — مرده توان گفت اگر خفته
هست نبی گر سخن آن بشر — تو بشری نیز بگوئی دگر
آنچه دل از یک نقطش کم بود — کی بجد فکرت مردم بود
دور شو از حجت غیبت بدور — کین همه گفت آنکه بد اندر حضور
سخت ترین کفر که اعراب داشت — غیر براین نشد ستندراست
مدتها قصد شد از وی تا بما — تازه ترست این خط والا بما
گر بگذافی بدی این ره بپای — او شد و این نیز نماندی بجای
هرچه نه آثار خدائی دهد — کی بهمه وقت روائی دهد
ابنت شهی کو ز جهان بست بار — دولت او تا ابد پایدار
بار خدایا بحق آن رسول — کین سخن چند کن از ما قبول

وصف معراج پیمبر که شب روشن شد
سر اسراش ز زلف سیه مشک فشان

چون شب قدرش بفلک نور داد — قدر هزاران شب از آن نور زاد
شمع نخستینش که سر بر فراخت — دوده آنزا شب معراج ساخت
چشم ملائک ز سوادیکه داشت — کرده بهم گوشه آنشب نگاشت
موی وی از گیسوی کحلی نشان — باز سیه کرد همه چشمشان
نیم شب آن پیک الهی ز دور — آمد و آورد براقی ز نور
پای براقش که ز اختر گذشت — چشم کس از پای وی آگه نگشت
انجم آن شب همه دیده سپید — طالب آن نور بچشم امید

وین نتوان گفت که بود او بخواب | خفته که دیدست مه و آفتاب
داد نویدش که ازین قعر چاه | خیز بدریای ابد جوی راه
رو که گشاده در احسان تست | واعیهٔ دعوت یزدان تست
منتظرانند ملائک به پیش | منتظر انظری ده بخویش
باز گشاده ست در آسمان | پای برون نه ز زمین تا زمان
خیمه ازین دائره بیرون فگن | غلغله در عالم بیچون فگن
در قدم افراز یزک را علم | ساقه سوی عرش فرست از قدم
بازگشا صف جناح از ملک | برگذران جنبش قلب از فلک
قلب روان کن در سلطان بزن | تیغ برون کش سر شیطان بزن
فرصت آن نیست که شینی بجای | خیز بدولت برکاب آر پای
صاحب معراج کزین مژده یافت | روی ازان معرج دولت نتافت
برق صفت جست به پشت براق | کرده بمیثاق شتاب از وثاق
صف ملائک برکابش دوان | پیشترو کوکبهٔ خسروان
طرقوا از غیب ندای رهش | مشعله در پیش ز نور الهش
چار ملک غاشیه بسته بدوش | هفت فلک حلقه فگنده بگوش
بر فلک ماه برآمد نخست | ماه که بشکست ازو شد درست
تاخت ازانجای بمیدان تیر | تیر دران کیش شد آرام گیر
زهره که دریافت ازان صبح تاب | کرد حواره بدر آفتاب
دیده چو خورشید بدریای نور | کرد زره چشمهٔ بی آب دور
گشت دران کوکبه بهرام پست | تیغ بیفگند و بهم دست بست
یافت غباری ز پیش مشتری | قیمت آن داد به انگشتری

پرتو او تافت بروی زحل | گشت نحوست بسعادت بدل
کرد ازانجا بثوابت عروج | بر مه و خورشید شد از وی بروج
پاش چو کرسی فلک را گذاشت | عرش روان کرسی خود پیش داشت
پیشتر از آن چو شد اندش دلیل | لرزه در آمد به پر جبرئیل
دامن ازان پایه فروتر کشید | پای بدامان ادب در کشید
طائر عرشی بسوی سدره راند | خطبه طوبی لکش از دور خواند
جست برون جوهرش از کن فکان | یافت مکانی نه بحد لامکان
از زبر و زیر برون برد ذات | زیر و زبر هیچ نماند از جهات
در محلی کز جهت آمد بری | زاب و گلش گرد عمارت گری
پیشتر از عقل کل از جای خویش | رفت بکل با همه اجزای خویش
آنکه با نکار درین دم زنند | بر دهنش زن که زنخ میزنند
اینکه ترا عقل درین شبهه دید | این خبر او داد که عقل آفرید
با خبرش عقل تو گر خویش نیست | عقل تو از دانش او بیش نیست
عقل تو تحقیق ترا در نیافت | کی بنواند بچنان ره شتافت
طور دگر بیشتر از عقل هست | وان نبود کی رسد انجا که دست
دست همان مرد بدانجا رسید | کز حد قوسین بادنی رسید
رست بقوسین در آمد چو تیر | چشم ز ما زاغ شده گوشه گیر
آن دو کمانش که بیکجا کشید | بانگ زه از چرخ بگوشش رسید
ترک کمان کرد قدم پیش برد | دست بآماجگه خویش برد
منزلتی یافت بمنازل نورد | کیف و کم از راه برون برد گرد
پردهٔ خویشی ز میان خاسته | مرتبهٔ بی خودی آراسته

آیینهٔ صورتش از سینه رفت — صورت ادراک ز آیینه رفت

چون ز میان رفته حجاب خیال — بی حجبش جلوه نمود آن جمال

رفت چو شش جهت از پیش و پس — از پس و از پیش خداوند و بس

نقش خود از راهِ فنا برگرفت — نور بقا دید ثنا درگرفت

بانگ برون زد با دای سپاس — شکر فزون کرد ز راهِ قیاس

وز تضرع خرد اندوز کرد — لب بتحیت ادب آموز کرد

گاه بنجوی ولا شد و الا گفت — گاه بدو نعبد و ایاک گفت

رحمتِ حق نیز بعون تمام — گفت سلامیش علیه السلام

ریخت بدامانش ز بهر گفتنی — گوهر ناسفتنی و سفتنی

یافت کرامت بخطابی که خواست — گشت مشرف بجوابی که خواست

جامِ عنایت بصفا نوش کرد — وز خودی خویش فراموش کرد

بس که وی آن راه بسرعت نوشت — پیشتر از رفتن خود باز گشت

بسکه برون برد وصالش ز تو — فرق ندانست ز خود تا بدوست

راه که پر گم شد از آن جبرئیل — وهم ملائک نشد آنجا دلیل

عزم از آن قبله که دل کشید — پیشتر از خویش بمنزل رسید

رفته و باز آمده در یک زمان — رفتن و باز آمدنش توامان

چشم یقینش چو بر جهت فتاد — امت بیچاره ز نقشش بیاد

هر تحفی کز کرم غیب یافت — دامن هر جانب امت شتافت

با شرف رحمت و تشریف جود — گوهر اقبال بجیب وجود

الا از آن مقصد مقصود باز — زاد ره آورد باهل نیاز

گفتنی آنرا که سزا دید گفت — داشتنی هم بدل اندر نهفت

آبی که خود خورد از آن زمزمه | قطره چکانید ابکام همه
قطره او چشمه والا شده | چشمه چه گویید که دریا شده
ای شب تو روشنی روزها | نور رخت شمع شب افروزها
تو شده مخصوص بعون خدای | عون تو ما را بخدا رهنمای
بنده شده حاجت بتو امیدبست | وان باجابت رسد امید هست
اولش این کین سخنم در پذیر | ور زللی هست گرفته بگیر
آن دومش گرچه نه اندر خورم | سوی خودم خوان و مران اندرم
سیومش آنست که انجام کار | دست بگیر و بخدایم سپار

مدحت شاه که نامش بفلک رفته چنانکه
نقش آن داغ شده خنگ فلک را ابرران

وقت شد اکنون که بجادوگری | باز گشاییم در داوری
در قلم از سحر زبان بر کشم | سحر زبان را بقلم در کشم
بر سمن از غالیه بندیم بند | پیش صف مورچه ریزیم قند
سلک سخن را که درافشان کنم | پیشکش حضرت سلطان کنم
ای سخن از رشته برون ریز در | ورز در خود کن همه آفاق پر
زانکه چو بوسیم در دولت پناه | تحفه ازین به نبود پیش شاه
شاه سکندر روش دارانشان | آینه روی سکندر روشان
برج شرف چون فلک از هفت هشت | هفت فلک خنجر او را هشت
اشرف ماه سر افراخته | جای شرف بر سر مه ساخته
پشت و پشت از دو طرف شهریار | هر طرف از هر دو طرف تاجدار
در گهر از تاجوران سربلند | بر صفت تاج بگو هر بلند

میوهٔ که آمد چو زبالش بیار / میوه یکے آمد و بالش چهار
میوهٔ والای بلند افسران / شاخ بشاخش نسب سروران
نور جد از جبههٔ او تافته / فر جد از فر جد خود یافته
شمس جهانگیر جد باقرش / اظهر من شمس جد دیگرش
ناصر حق شاه فرشته سرشت / خوی خوشش نسخهٔ باغ بهشت
جد سوم شاه غیاث امم / حاکم فرمان ز عرب تا عجم
هر سه جدش کعبهٔ ارکان جود / کرده کو و عالم سه جدش سجود
پایهٔ شاهی که ز مه برتر است / کیست که این پایه بدو در خور است
شاه جهان بخت معز جهان / تاج ده و تخت ستان شهان
وارث اکلیل کیان کیقباد / کافسر جد فر کیانیش داد
یافته از خطبهٔ نامش اثر / پایهٔ منبر بفلک برده سر
تا هم از آن منبر چون نردبان / خطبهٔ او بر شده تا آسمان
سکهٔ نامش چو درم شد درست / بلکه بنامش درم از خاک رست
تا ز کفش یافت زمین کیمیا / رست زر از خاک بجای گیا
گل که برویید ز زمین سرخ و زرد / تنگهٔ زر دان که کفش تخم کرد
تنگهٔ زر ریخت بروی زمین / گرچه که رو زرد شده زر از این
در کفش از سکهٔ ضرب کرم / کوفتگیهاست بروی درم
سکهٔ او مهر درم ساز کرد / بخشش او مهر درم باز کرد
گر جد والاش ز بحر کرم / کرد یکے راد و عیاری درم
بین که عیار درمش تا چه کرد / کرد سه یکے بود یکے راسته کرد
هر طرفی کاختر او ور نهاد / فتح دو دید و در دولت گشاد

خاک درش بر سر شاهان سزاست	خاک بران سر که نه اینش هواست
چشم خرد این سرمه نیارد ازو	کیست که این چشم ندارد ازو
بس که سر خاک در او گاه بار	چشم نهادند سران صدهزار
سرمه که هر چشم بران درفشاند	خاک همه گم شد و آن سرمه ماند
زاهل بصر هر که بران در شتافت	خاک طلب کرد ولی سرمه یافت
از سم اسپش که زمین کرد چاک	خاک پر از مه شد و مه پر ز خاک
خواست که پیشش ز سپهر برین	ماه فرود آید و بوسد زمین
سوی فلک رفت ز میدانش گرد	هم بفلک ماه زمین بوس کرد
تیغ زنان گرم شود آفتاب	تا همه آفاق بگیرد ز تاب
نور جبینش چو بدید از کمین	در شده از شرم بزیر زمین
دشمن او رست ز رفعت مکان	زیر زمین چون زبر آسمان
عزم چو بر کشتن دشمن کند	خون بد اندیش بگردن کند
گاه وغا یک تنه چون صد سپاه	ملک ستاننده تر از مهر و ماه
بست چو در قلعه گشایی کمر	لعل کمر ساخت عدو را جگر
سلک گهر از در بحری برش	عبره بحرین بهاء درش
روم بگیرد بگه کارزار	تیغ وی از زنگ نگیرد زنگار
ناوک و پیکانش بهیجای جنگ	این ز خطا دور شد و آن ز زنگ
چون بکمان دست برد چون هژبر	قوس قزح دان که بر آید ز ابر
در کشش تیر چو شد سخت کوش	زه ز کمان خود خوش آید بگوش
روی چو خورشید وی اندر کمان	کوتهی روز بد اندیش دان
آمده تیرش ز خطا چند زه	لیک نرفته بخطا هیچ گه

تیر توی از شیر جهد گاه کار	شیر ز تیرش بجهد در شکار
گوی زمین در خم چوگان اوست	حال که بخت بمیدان اوست
ایزد وش از فتنه نگهدار باد	با وی و باد دولت او یار باد

در خطاب شه عالم که بسلک خدمت
آیم و این گهر چند فشانم ز زبان

ای سر خنجر تو ز اختر بلند	چتر تو از ماه بیک سر بلند
سود به چتر سیاه تو سر	در مه از آن گرد سیاهی اثر
گوهر آن چتر که پر شد بماه	قطره بارانست در ابر سیاه
کله گردون که عماری وش است	بر در قدر تو عماری کش است
رایت میمون که شده چرخ تاب	کوس زده با علم آفتاب
کوس که آفاق پر از صیت اوست	جز سخن فتح نگوید به پوست
لشکر تو از عدد ذره بیش	هر یک از آن ذره ز خورشید بیش
افسر خورشید بشاهی توی	نی غلطم ظل الهی توی
بارگهت رهسته بهنگام بار	مهر سلاحی و فلک پرده دار
صفه کسری که توان طاق گفت	بارگهت را نتوان گفت جفت
قصر ترا برج کمان تیر کش	شمسه آن نه فلک شیشه وش
مه که در انگیزش زنگست چست	نقش گر صورت ایوان تست
بر در تو هر که به بندد کمر	غرق شود تا کمر اندر گهر
تیغ بر آور که بلند اختری	آینه بر گیر که اسکندری
پیش سریر تو که شد از چرخ بیش	خنده ضحاک بر اورنگ خویش
از رخ خود پیش تو خاقان چین	صورت چین کرده بروی زمین

کیست فریدون که بمنزلگهت — می ننهد دیده بخاک رهت

چشم سیه گو که نشاید براه — تا نکند خاک رهت را سیاه

نام تو جم بر سر افسر نشست — نیست مرا ورا به ازین سر نشست

تا تو گرفتی همه عالم بنام — تیغ فروخفت میان نیام

جبهۀ تو از رقم عدل و داد — لوح خدائیست که محفوظ باد

عدل چو موی تو بهر چار سوی — جمله جهان بست بیکتار موی

تا در عدل تو جهان برگشاد — بید نه لرزید ز طوفان باد

عدل تو تا ایمنی دهر خواست — نرگس رعنا ز زمین خفته خاست

کفر شد از بسکه خرابی پذیر — دیو نگردد بجسد دیوگیر

هیبت تیغ سیاست بدست — حربه زد اندر دل شیران مست

فتنه ز بخت تو نخسپید بسی — بخت تو در خواب نه بیند کسی

روشنی از رای تو گیرد جهان — چشمۀ خورشید نماند نهان

خاتم جم با همه نقش کمال — از تو شد انگشت نما چون هلال

نافه و خلقت که زد از مشک دم — هر دو بهم زاده شد از یک شکم

لیک جز این فرق نشاید گزید — کز طرف مشک شد آهو پدید

صحن زمین پیش تو با آن وقار — ماند چو ذره بهوا بیقرار

دور فلک مست ز جام تو شد — دهر بیک جرعه غلام تو شد

زهره بخنیاگریت کرده عزم — بو که درین پرده در آید بزم

خون شد از احسان تو کان زر و — وز دل صد پاره برانداخت خون

موج کف رفته بدریای آب — آب گذشت از سر دُرّ خوشاب

لاف نوالت چو ز دریا شنید — آب ز تیزی لب دریا گزید

خود همه دریا زکفت خاک شد | چون کف خود حامل خاشاک شد
باد مدام آن کف دریا نشان | ز ابر کرم بر سر باد رفشان
گشته گهی بخشش در ثمین | هر غزلم خاصه تو خاصه این

غزل

ای زندگانی بخش من لعل شکر گفتار تو | در آرزوی مردنم در حسرت دیدار تو
گر شهد باشد بر زبان یا انگبین اندر دهان | گفتار میگویم که آن نبود مگر گفتار تو
معذور از زلف سیه پوشی بر ان روی چو مه | سیری ندارد هیچگه چون دیده از دیدار تو
گیرم ترا زین چشم تر دشوار می آید نظر | بیرون کنم دیده ز سر آسان کنم دشوار تو
زین بیش خوبان ننگرم در کوی آن نگذرم | گر هیچ یکره جان برم از غمزهٔ خونخوار تو
در کوی تو بر هر دری افتاده می بینم سری | این نیست کاری دیگری جرم کارست و کار تو
خواهی بکش زار نیش را خواهی بکش درویش را | هر چونکه داری خویش را البته ام در کار تو
چون غم بگفتار آورم یا گریه در کار آورم | یار و بدیوار آورم باری بجان دیوار تو
خواهی که بهر خنده پیش انگنی افگنده | اینک چو خسرو بنده نو برده بازار تو

صفت حضرت دهلی که سواد اعظم هست منشور وی از حرسها الله نشان

حضرت دهلی کنف دین و داد | جنت عدن است که آباد باد
هست چو ذات ارم اندر صفات | حرسها الله عن الحادثات
دورش ازانگاه که پرگار شد | دائرهٔ چرخ زیر کار شد
تا که بنا یافت نگنجید بیش | در همه عالم ز بزرگی خویش
از سه حصارش دو جهان مستقیم | وز دو جهان یک نفسش ده سلام
حصن برونش نه عالم برون | عالم بیرونش بحصن اندرون

گفت حصارِ نوا او را سپهر	کای فلک نو بکهن دار مهر
حصن درونیش تو گوئی مگر	چرخ بزیر است حصارش زبر
هر دم ازان قلعهٔ مینو سرشت	قلعهٔ فیروزه شده خشت خشت
چون فلک ثابته ثابت صفات	نی چو فلکهای دگر بی ثبات
برج فلک ثابته آمد سه چار	برج حصارش همه ثابت شمار
برج برجش درجات سپهر	گشته بگرد سر او ماه و مهر
کنگرهٔ او گشته زبان جمله تن	وامده با ماه سما در سخن
چرخ نداند در و دیوار کس	تکیه بدیوار و درش کرده بس
ملک ز دروازهٔ او فتحیاب	سیزده دروازه و صد فتح باب
تا ز بلندیش ره بالا گرفت	تا بختن شد ره یغما گرفت
گر شنود قصهٔ این بوستان	مکه شود طائف هندوستان
شهر نبی را بسرا و قسم	شهر خدا گشته ز صیتش اصم
در حقش از چرخ چو دیدم عطا	گفتم روم است نگفتم خطا
قبهٔ اسلام شده در جهان	بستهٔ او قبهٔ هفت آسمان
ساکن او جمله بزرگان ملک	گوشه بگوشه همه ارکان ملک
تختگه تاج وران بلند	گشته ز اقبال شهان بهره مند
گوشهٔ هر خانه بهشتی شگرف	گشته بصنعت ز ربیع صرفه صرف
بر سر هر کوز بزرگان صفی	در رف هر خانه نهان بر فنی
هر دم یک خانه و صد خرمی	خانهٔ یک مردم و صد مردمی

صفت مسجد جامع که چنانست درو
شجرهٔ طیبه هر سوی چو طوبی بجنان

ویناها نام شهر است ۱۲ قوله گر شنود قصه آه طائف بمعنی زیارت کننده و نیز نام مقامی است در عرب ۱۲ قوله شهر نبی آه از شهر نبی مدینه و از شهر خدا مکه مراد است و قسم خوردن دال بر تعظیم آنکس است و از شنیدن آوازه کسی خاموش بودن و اعتراض کردن

برج فلک ثابته آه ... برابر نهم آسمان ثابت است در وسعت ۱۲ قوله برج برجش ... است در هر برج آن چهار صد و هفت درجه هر برج او برابر آسمان است و ماه و آفتاب قربان سر او میشوند ۱۲ قوله ملک ز دروازه او فتحیاب است ... کشایش یابنده

و تا اینجا تمام شد ... فتوحات ... هندوستان را ... از ملک بالا گویند ... کنکره خراسان و ... قوله تا منتهی ... از حصول مقصود ... فتحیاب ...

مسجد جامع که ز فیض آله	زمزمهٔ خطبهٔ او تا بماه
بر سر تخت گرفته شهی	منبرش از خطبهٔ ظل اللهی
آمده در روی ز سپهر کبود	فیض بیک خواندن قرآن فزود
غلغل تسبیح بگنبد درون	رفته ز ته گنبد والا برون
گنبد او سلسله پیوند راز	سلسله چون کعبه شده حلقه ساز
خوانده امم کعبهٔ دین خودش	پیش نشسته حجر الاسود شش
بندهٔ سنگش در و لعل و عقیق	زو همه آزادی بیت العتیق
هر که سعادت بودش رهنما	بر در او سر نهد آنگاه پا
در ته سقفش ز سما تا زمین	نصب شده جمله ستونهای دین
قامت خود کرده موذن دراز	داده اقامت بستون نماز

صفت شکل مناره که ز رفعت سنگش
از پی خنجر خورشید شده سنگ فشان

شکل مناره چو ستونی ز سنگ	از پی سقف فلک شیشه رنگ
سقف سما گر کهنی شد نگون	در ته او رشته سنگ ستون
تا سرش از اوج بگردون شتافت	گنبد بی سنگ فلک سنگ یافت
وانکه ز زر بر سرش افسر شده است	سنگ ز نزدیکی خور زر شده است
سنگ قوی از بسکه بخورشید سود	زر ز زر خورشید عیاری نمود
گر ته خزف شد فلک شیشه ساز	از چه بران سنگ شود شیشه باز
دیدن او را کله افگند ماه	بلکه فتادش گه دیدن کلاه
ماه نخسپد همه شب تا سحر	گو سر سختش خله دارد ببر
زان خله هر بار که در ابر داد	برق ز جا جست و دگر جا فتاد

شد چو بلند از شرف نفس خویش	زو ز بلندی بحق چرخ بیش
بر فلکش سایه طرف بر طرف	تا فلکش پایه شرف بر شرف
از پی بر رفتن هفت آسمان	کرده زمین تا بفلک نردبان
گرد سرش کرد موذن چو گشت	قامتش از مسجد اقصی گذشت
موذنش آنجا که اقامت کشید	قامت موذن نتواند رسید
مسجد جامع ز درون چون بهشت	حوض ز بیرون شده گوهر سرشت

صفت حوض که در قالب سنگین کوهی
ریخته دست فلک از آب خضر صورت جان

در کمر سنگ میان دو کوه	آب گهر صفوت و دریا شکوه
ساخته سلطان سکندر صفات	در سد کوه آینه ز آب حیات
تا خضر آب خوش او نوش کرد	آب خود از چشمه فراموش کرد
شهر گر از وی نبود آب کش	کس نخورد در همه شهر آب خوش
آب که علت ز برای تری ست	تری آن آب ز علت بری ست
در نخورد آب وی اندر زمین	کی بزمین در نخورد آب چنین
ور نه آتش ز صفا ریگ خورد	کور تواند بدل شب شمرد
موج بلندش که رسد تا بماه	باز دهد آب با بر سیاه
سیل وی آهنگ بکهسار کرد	کوه به تردامنی اقرار کرد
چون مد و جزرش ز نشیب و فراز	آب ز کوه آمده و رفته باز
چون نزه و قصر بلندش در آب	شد همه از ان سلسله صافی حباب
رود بسبی وشده تا آب چون	چون ز بی آبی از و جسته عون
مرغ بهر رود وی اندر سرود	رقص کنان ماهی هر آواز رود

شیشه گری کرد بر آتش حباب شیشهٔ خالی و جهان پر گلاب
باد که بر روی خط زیبا نبشت نسخهٔ ماهیت دریا نبشت
عمق در و کار بجایی کشید کز ته او گشت زمین ناپدید
رفت زمین ته چو حباب از میان گشت پدیدار ز ته آب آسمان
هم فلک هشت بزیر زمین چون ته هشتست زمین آن ببین
بسکه زمین رفت ز هم آیینش گاو زمین شد خورش ماهیش
حوض نگوییم که جهانی ز نور نور گز و دیده بد باد دور
گرد وی از اهل تماشا گروه دامن خیمه شده دامان کوه
نادر شهری که بجدش درون نادره زینسان بود از حد برون
شهر نه بل بحر عجائب نما بحر و سلی گشته بکوه آشنا
زان جبل کوه گرفته قرار تا کند اقلیم عدو سنگسار
تا بدو فرسنگ به پیرامنش روضهٔ باغ و چمن گلشنش
تا فلک از چون مدد او آب دجله روان برد ز بغداد آب
هر که درین ملک دمی آبخورد گشته دل از آب خراسانش سرد
بسکه خنکی بد خراسان شهر گشته همه سال بر و سرد مهر
ور چه درین ملک هوا هست گرم از خنکیهای خراسان چه شرم
مهر فلک گرم شد اندر وقاش گرم از آن گشت جهان از هواش
گل همه سالش چو چمن یاسمیم خاک ز گلها شده پر زر و سیم
تر می صد گونه ز صد برگ تر گونهٔ هر خاک پر آب دگر
خط تر سبزه بصحرا و کشت نسخه گرفته ز سواد بهشت
میوه زهند و ز خراسان بسی وانچه نخورده بخراسان کسی

مردم او جمله فرشته سرشت	خوشدل و خوش‌خوی چو اهل بهشت
هر همه نزدیک دل و گرم خون	رفته چو جان در تن مردم درون
هر سر مو بر تن ایشان هنر	وامده در موی شگافی بسر
هر چه ز صنعت همه عالم است	هست در ایشان و زیادت هم
وز قلم هر چه بر آرد علم	وانچه نگنجد بزبان قلم
بیشتر از علم و ادب بهره مند	واهل سخن خود که شمارد که چند
هر طرفی سحر بیانی نواست	ریزه چین کمترشان خسرو است
چون ز سخن بگذری آهنگ و ساز	نغمه سرایان بریشم نواز
زخمه زنانی که بیک گاه سرود	از رگ ناهید بتابند رود
وز هنر نیزه و پیکان تیر	هر که در آید بنظر بی نظیر
لشکریان همه لشکرشکن	گاه وغا غازی و کافرشکن
پنج هزار از ملک نامدار	لشکرشان بیشتر از صد هزار
کوکبه زین گونه کواکب عدد	کانجمن چرخ بر دزدان مدد
بر سرشان شاه جوان بخت زاد	تاجور پاک گهر کیقباد
کرد چو در ششصد و هشتاد و شش	بر سر خود تاج جد خویش خوش
ضبط چنان کرد جهان از داد	کز کی و جمشید نیارند یاد
گنج بر آن گونه بصحرا فگند	کز کرم آوازه بدریا فگند
مرتبه عدل چنان پیش داشت	کاتش و خاشاک بهم خویش داشت
بسکه جهانی به زر آلوده شد	شهری و لشکر همه آسوده شد
گرم شد آوازه تکبیر در جهان	جزیه بدرگاه رسید از شهان
لرزه بر افتاد برایان هند	از حد لکهنوتی تا آب سند

رفت خبر پیش شه مشرق پناه ‌‌‌‌ ‌ ناصر حق وارث این تختگاه
کافسر او را پسر انداز گشت ‌ ‌ وین شرف از وی بپسر باز گشت
گرچه بخود در ره نداد این غبار ‌ ‌ عاقبتش بود تغیر بکار
چتر بسر کرد و علم بر کشید ‌ ‌ ساخته کین شد و لشکر کشید
لشکر مشرق ز اوده تا به بنگ ‌ ‌ چیره دل و خیره کش و تیز چنگ
ترک خدنگ افگن و سندان گذار ‌ ‌ هر همه شیر افگن و اژدر شکار
تاجک گردن کش لشکر شکن ‌ ‌ بیشه ی نیزه در و تیغ زن
راوت ژوپین زن خارا شگاف ‌ ‌ پشت به پشت از پی روی مصاف
خشت زنانی که گه آزمون ‌ ‌ خشت نشانند بسنگ اندرون
پایک بازی گر موزون خرام ‌ ‌ داده به بازی سر خود بهر نام
پیل سبک سنگ گران ایستاد ‌ ‌ تند چو ابری که رود روز باد
بحر روان لشکر دریا نورد ‌ ‌ موج زنان آب ز مردان مرد
ساخته جنگ سپاهی چنین ‌ ‌ گشته روان در پی شاهی چنین
تند چو باد آمد از آن خارخار ‌ ‌ از پی گلگشت بسوی هزار
راند از آنجا بعوض بادپای ‌ ‌ باد همی ماند ز سیرش بجای
در عوض آمد گهر کینه چست ‌ ‌ خطبه خود کرد بدانجا درست
شهر عوض را همه زان دست برد ‌ ‌ غارت ترکانش به یغما سپرد
وین طرف آگاه نه فرزند شاه ‌ ‌ کز پی او راند سپه در سپاه
نوش همی کرد می از جام مهر ‌ ‌ بی خبر از گردش دور سپهر
دور خوشی باد مدام از پیش ‌ ‌ ساغر مقصود پی اندر پیش
وز طرف جنگ بهنگام شور ‌ ‌ زین غزلش جای گرفته بگوش

غزل

غزل

ای دهلی و ای بتان ساده
پگ بسته و ریش کج نهاده

خون خوردن شان بآشکار است
گرچه پنهان خورند باده

فرمان نبرند زانکه هستند
از غایت ناز خود مراده

نزدیک دل آن چنانکه جان را
بر داشته گوشه نهاده

جائیکه بره کنند گلگشت
در کوچه و مد گل پیاده

آسیب صبا رسید بر دوش
دستارچه بر زمین فتاده

شان در ره و عاشقان بدنبال
خونابه ز دیدگان کشاده

ایشان همه با دو حسن در سر
وینها همه سر بباد داده

خورشید پرست شد مسلمان
زین هندوکان شوخ و ساده

کردند مرا خراب و سرمست
هندو بچگان ناززاده

بر بسته شان بموی مرغول
خسرو چو سگیست در قلاده

صفت فصل دی و سردی مهر مشرق و آمدن تیغ کشیده زنگی ضبط جهان

شاه فلک چون بکمان دست برد
تیر همه اقلیم بسرما سپرد

گشت چو یک خانه کمان سپهر
داد سپهر آتش تیرش ز مهر

قوس همی گشت سمی ایستاد
زان فلکش آتش خورشید داد

بسکه ز خورشید شد آتش نشین
گشت همه حله قوس آتشین

زان جهان چرخ زدن کرد ساز
داد شب رشته بغایت دراز

رشته ز تطویل همه خورد پیچ
نامده تقصیر در آن رشته هیچ

بسکه همی دید که شب کم نگشت
گرچه که هر شب همه کامل گذشت

گم شده روز از شب بی منتها | خوانده همی از پی خود والضحی
روز چنان تنگ مجال آمده | کش نگه چاشت زوال آمده
خنجر خور نقطه از خط شب | کرده حک روز نهادش لقب
بستن یخ بود بهر بوستان | گرچه بند برف بهندوستان
از عمل عالم هر انقلاب | نقره خالص شد سیماب آب
داشت چمن باوی دیوانه جنگ | جوی همی واو بدیوانه سنگ
آب ز آهن شده زنجیر تاب | بلکه ز آهن شده زنجیر آب
برکه که در سلسله کار شکست | سلسله گم گشته و دیوانه جست
چشمه ز بی سنگی خود میشتافت | گشت گران سنگ سنگی که یافت
آب که صد شیشه نمودی ز دست | سنگ شد و شیشه خود را شکست
بست جهان بند مسلسل بر آب | داده کلیدش بکف آفتاب
قطره که شد ز ابر چکان بر هوا | مهره بلور شده در هوا
بست هوا بر دل آب از عمل | عقده مشکل که نمی گشت حل
سکه دی کرده بضرب کیان | نقره فزون در درم ماهیان
باد که بر آب همی زد قلم | آب چو شد تخته بماند از رقم
گردی دیوانه جنون در گرفت | باد ز آب از چه قلم بر گرفت
دانه بجدیکه نرست از گیا | آب شد از گردش دور آسیا
گشت غدیر از ته بط نقره سای | زو بط زرپای شده نقره پای
حوض که دورش ز تسلسل نشست | دور وی او نقش تسلسل بجست
چونکه شمر سلسله در پا فکند | گرد هوا سلسله را تخته بند
آب روان شد گره ناگشاد | روی زمین آخر عکسش داد

صفت آتشدان گرم رو بهاش بدی
که شب و روز بود شمع دل و میوهٔ جان

آتش ازانجا که بدل جای کرد	دود بر آمد ز نفسهای سرد
گرچه زبردست عناصر نشست	گشت بسرها همه زیر دست
بسکه جهانسوزی و گرمی نمود	چوب چنان خورد که برخاست دود
دود کز و سوخته در تف و تاب	بر شده برابر بامید آب
پخت از و گشت همه دیگ مرد	دیگ بسی پخت ولی خود نخورد
در همه تدبیر شده پخته کار	خلق و جهان گشت از و پخته خوار
گاه بهر خانه وطن ساخته	گاه بسی خانه بر انداخته
بسکه زبان آوری آموخته	جمله جهان را بزبان سوخته
تیغ زبان را چو گرفته بدست	روی از و تافته هر کس که هست
ذره او سوی هوا در شتافت	ذره که گردید می آفتاب
تیر چو شد خنجر آن گرم خوی	پشت ندیده کس از هیچ روی
گاه گل شمع شده در ضیا	گاه شده فاکهة فی الشتا
هندو از و سوزش تن دید سود	پیشترش گرچه پرستش نمود
هر که شد از دون خدا قبله ساز	سوخته گردد هم ازان قبله باز
آب کز و شورشش بسیار دید	گشتن او مصلحت کار دید
کرهٔ ناری نسب و نامدار	گام نزد تا نشدش بادیار
کمره که چون باد روانه شده	گاه شدن خانه بخانه شده
لیکن اگر جسته برون ناگهان	گرم چو خورشید گرفته جهان
کره که هر بار طبق پخته کرد	سوخته شد دمبدم و [illegible]

ابلقی کرد دریافت لطافت اثر — نامده حقیقت او در نظر
شمع اگر گشته بیشتر او را دجان — زنده نشد تا که ندا داو زبان
نور چراغی که بشب داشت پاس — گشته بهر خانه از او روشناس
سوزده کلاهی که بهیمش بسر بجا — گو ز دخان یافت کلاه سیاه
هر که دمی از دم شده عیسی تو دم — زنده کنان آتش مرده بدم
شعله کشان از سر آتش زبان — شقه بهر پشت شده پشتبان
خلق ز پیش آتش و پنبه ز پس — خود بمیان مانده چنین پیچ پیس
هر که ز پوشش همه در جامه یافت — روی خود از آتش خورشید تافت
پوشش شاهان خز و می آب رز — خاصه که پوشش ایام خز
سیمبران بسته نگاه و سلب — گردن مه را بدوال قصب
لرزه کنان بر تن خوبان حریر — چون گل نسرین بلب آبگیر
آب تنک شد ز تری مهربان — تا بگو یار مرا هم زبان
پیرهن از پشت بتان چو ماه — شعر سیه در ته جعد سیاه
تار ز بس باریکی مو تافته — بافته و شعر لقب یافته
تن زکتان در لت و بالزه یار — لت که کند بر تن خود اختیار
شقه دیبا بر زیبا شده — سیمبران صورت دیبا شده
اطلس رنگین که چو خون آمده — آتش از و دود برون آمده
قرطه شده بر تن چون سیم تاب — غرقه خون گشته از و آفتاب
در کله شده قندز مقیم — خاسته مو بر تن قندز ز بیم
قاقم انگشت نما پشت دست — بر دهم ی زد و بر شم شکست
رفته بقاقم بت سنجاب ساک — موی ز قاقم بخلیدش بپای

شانه بران مو چو زبان آوران | رفت و بلغزید زبانش دران
شانه زده مویش نا بافته | شانه ز پشت ماکیان یافته
زانکه بهی مو گره مو نخاست | گز گره موی ز پهلو نخاست
از پی پیوند در و نی سمور | از دم سنجاب بهم گشت دور
سوزن موینه شد حله توز | موی شگالی شده موینه دوز
دست کشیده همه در آستین | کرد مه دی همه را پوستین
موی بر و مفلس موینه دوست | گرگ شگالی شده در زیر پوست
قاقم و سنجاب به منعم رسان | برد پی گلیمی سر مفلسان
برد خطی و گلیمی دمبدم | کرده بهم دعوی خط و قلم
بسکه خطی در هنر خط فزود | پیچش بسیار کاغذ نمود
از خط او هیچ گزی بر نخاست | کش پی جولاه قلم کرده راست
وان قلمی زان خط او بافته | داغ خطا بر سر چین یافته
زیر گلیمی شده هر کس مقیم | آمده مردان همه زیر گلیم
هر که شبی کرد گلیمی فراز | کرده باندازهٔ آن پا دراز
وانکه ز اندازه برون برد پا | سردی ایام نموده سزای
آنشده پشمین ز گلیم درشت | این پی شقه شده پنبه پشت
گشته بهم پنبه و پشم آشنا | گرچه بود پشم ز پنبه جدا
گرم شده از مدد جامه مرد | مردم بیجامه بجان گشته سرد
بو که ز سرماش رهاند خدای | لرزه گرفته همه را دست و پای
دیدکک دندان برهنه نهان | چون شغب چوبک چوبک زنان
زانوی مردم به شکم در شده | اشنه و شانه برابر شده

دست بخشش مردم مفلس ز باد | کش خنکی پوست کشیدن نداد
هر که طلب کرد ز خورشید تاب | گرم روی کرد برو آفتاب
تافت جهان رشته صبح از سپهر | دوخت لبسی جبه سکین ز مهر
مهر نما چرخ بهر مهر جوی | هم ز پس پشت هم از پیش روی
بسکه شده پوشش خورشید گرم | پشت برو کرد همه کس ز شرم
شه بچنین وقت بر آهنگ می | رخش طرب کرد روان پی به پی
باده همیخورد دمی خورد غم | عیش همیکرد و نمیکرد کم
ریخته ساقی می رنگین بجام | می ز لب شاه رسیده بکام
در خز و دیبا همه دیوار قصر | صورت دیبا شده شاهان عصر
تاجوران غرقه دُر تا به بر | منطقه بندان بگهر تا کمر
محرم خلوت شده خاصان شاه | خرگه خورشید شده پر ز ماه
عیش مدام آمده فرزانه را | دور نشاط آمده پیمانه را
هر همه را سر خوشی از شراب | دوست شده سرخوش و دشمن خراب
امن پدید آمده در چار سوی | فتنه ز هر شهر برون کرده روی
چرخ ز بیداد عنان تافته | مملکت از ظلم امان یافته
ضبط شده رومی و هندی ز تیغ | همچو غبار زمین از آب میغ
خنجر شه قطرهٔ آبی شمار | قطره که بنشاند زمین را غبار
تا که از آنجا که جفای جهانست | قاعدهٔ دولت شاهنشهی است
گرم شد آوازه که خورشید شرق | تافته شد بر خط مغرب چو برق
ناصر دین شه کشور کشای | تیغ بر آورده بکین کرد رای
راند ز لکهنوتی و دریای سند | تا بپهش گرد بر آرد ز سند

بین که سپهرش چه تمنا نمود — کاب فرو میل ببالا نمود
قوت سیلی نبود تا برود — آب ببالا نرود واز فرود
سوی سواد او ده آمد چو باد — گرد حک از خنجر تیز آن سواد
چند هزارش زسواران کار — تیغ زن وکینه کش و نامدار
همه یکدل شده کز دست برد — جان لب پارند بپگاه سپرد
نیزه ورانی لبسنان در مصاف — در شب تار از سر کین موشگاف
پایک بازنده برون از قیاس — پردل و خالی دل شان از هراس
بر سر خود تیغ ببازی کشان — بافته بازی اجل از تیغ شان
اطلس خون داده ز شمشیر کین — جابگی زر و قبا یان چین
بیلک ترکان شکاری شکر — دمبدم آلایش خون جگر
پیشگمان شان شکم گاومیش — زخم بسی خورده هم از شاخ خویش
کشتن گاومیش بدشت فراخ — بر کف شان داده کمانها ز شاخ
بحر روان تیر ز غایت برون — آمد و نامد بنهایت درون
تن ز نهنگیش فزون آمده — ورز دهن مار برون آمده
قصر روانی چو سپهر ارجمند — از قدم شاه شده ارجمند
لاتره زان بارگه سرفراز — چار طرف گرده در خوش باز
بتوه یکی خانه عمارت بر آب — تا شده از آب عمارت خراب
لو ربیکی ماهی دم در هوا — ماهی چوبین و به آب آشنا
چند صفت آراسته پیلان مست — روی زمین در ته پا کرده پست
هر یک از آن پیل حصاری زعاج — بسته از آفاق بدندان خراج
حمله چو بر کوه برند از ستیز — کوه قیامت کند انگه گریز

خشکی و تری همه لشکر روان / از شه و خان و ملک و پهلوان
در بر و بحر از سپه خشمناک / غلغله در چرخ و تزلزل بخاک
قلبی ازان گونه برآراسته / تیغ شده خون ز میان خاسته
آمده اقصای اوده در گرفت / وان همه اقلیم سراسر گرفت
نیست جز این در شب و روزش سخن / کین منم اسکندر دارا شکن
وارث اکلیل سکندر منم / گر پدرم رفت جهان در منم
تا سر من درخور افسر بود / سر که نهد تاج گرا سر بود
هر که ز دعوی بمن آمد ثقیل / سر کشمش چون تنه در پای پیل
مردمک دیده من کیقباد / کافسر جد فر بزرگیش داد
گوهرش از نسبت من روشن است / کان گهر از مهرهٔ پشت منست
گرچه جهانگیر شد و تاجدار / نیست جهاندیده تر از من بکار
تخت پدر گر ز پی پای من است / هر همه دانند که جای من است
جای خود از بخت بود در همای / تا نه ستانم ننشینم ز پای
مهر غیاثی که بهین سکه گشت / از خط نامم نتواند گذشت
حاصل ازین حادثه کامد پدر / شاه جهان یافت بپایان خبر
کرد اشارت که دلیران رزم / ساخته دارند همه ساز عزم
گفت بخازن که ندارد نگاه / هم قراری نه قرار است خواه
چرخ و قرارت همه ضم کنند / کار حشم زین درم فراهم کنند
خازن شه کرد در گنج باز / گشت حشم را به درم دلنواز
گشت چو لشکر ز زر آراسته / یافت بسی خواسته ناخواسته
بید زر می شد ز کف مرد سلب / گشت درم از سر و پا مرد قلب

نامه فرستاد بهر کشوری	خواند ز هر شهر و ولایت سری
جمع شدند از امرای دیار	از ملک و خان و شه شهریار
تیغ زنان همه اقلیم هند	نیزه گزاران نواحی سند
عرضه طلب کرد شه سرفراز	خامه سر مجمره را کرده باز
در قلم آمد فیل و پهلوان	یک لک آراسته برگستوان
مردم یک اسپه بکاری نبود	پایک و افغان بشماری نبود
لشکر آن مه ستاره سوار	باد چو ذرات هوا بیشمار
چاکر او گشته سکندر برزم	ساقی او خضر بهنگام بزم
بنده ز یادش همه حال شاد	وین غزل از حال منش داد یاد

غزل

شد ز هوا سرد کنون آتش و خرگاه کجاست	باده روشن چو رخساره دلخواه کجاست
آتش اینک دل من گریه خونین من	خرمگه گرم ولی ماه بخرگاه کجاست
وین همه رفت و زبس دیده که غلطید بخاک	گفت یارب که کجا پای نهم راه کجاست
هر شبم ای دیده که بر چرخ ستاره شمرم	جان من عزم سفر کرده بگو ماه کجاست
ماه من کور شد این دیده ز بیداری شب	آخر از زلف نپرسی که سحرگاه کجاست
گفتی از طره کوته شب تو روز کنم	ای بریده سر آن طره کوتاه کجاست
من شه برانم ز زنخدانت که در چاه فتم	یکزبان ترک زنخ گیر بگو چاه کجاست
پیش ازین گر دمی از آه دل خود خالی	دل گرانمایه کنون طاقت آن آه کجاست
عوض هیچ چه دارد خسرو ز پی توبه عشق	توشه اینک غم دل بارگه شاه کجاست

جنبش شاه ز دهلی ز پی کین پدر
گشتن آغاز غبار و شدن مهر نهان

روز دوشنبه بگه چاشتگاه | در مه ذی الحجه بپایان ماه
رایت منصور ببالا کشید | ماه علم سر به ثریا کشید
شاه شد از خانهٔ دولت سوار | خانهٔ دولت شد ازو بختیار
کوکبه چون فلک آراسته | ماه علم تا بفلک خاسته
صف شکنان صف زده در پیش شاه | انجمنی ساخته بر گرد ماه
زان صف انجم که مهیا شده | مه بشرفگاه ثریا شده
نور علمها که بکیوان گرفت | آتش گوئی به نیستان گرفت
خواست کافتد بزمین چرخ پیر | لیک شدش چوب علم دستگیر
پرچم بیرق که بگردون رسید | در رخ مه گرد محاسن پدید
از شغب کوس دمی کاندروست | گاو زمین را خلل آورد پوست
دبدبهٔ کاسه بآواز خوش | کوس زده با فلک کاسه وش
نیزه که بر چرخ سر افراخته | پیر فلک خانه زنی ساخته
لشکر زمین شد ز علم سایه دار | ماند چو سایه زدگان بیقرار
هیکل پیلان بزمین خم فکند | زلزله در عرصهٔ عالم فکند
زان همه دندان که بلا سنج بود | روی زمین عرصهٔ شطرنج بود
از حشم و پیلوران پیل یال | حشر جسد ثابت و سیر جبال
جنبش اسب از سم خارا شکاف | لرزه در افگند زمین را بناف
از روش اسب بگام فراخ | گاو زمین را شده سر شاخ شاخ
وز اثر نعل بصحرا تمام | خاک پر از نون شده و عین و لام
هر یک ازان کوه تنان چو پیل | رقص همیکرد ببانگ صهیل
گرد سواران که بخورشید جست | قطره بر چشمهٔ خورشید بست

بلکه از آن گرد سر افراخته | چشمهٔ خورشید شد انباشته
نی خود از آن گرد که بر شد بمهر | گشت جزیرهٔ محیط سپهر
ماه بران سوی چو کشتی براند | کشتی ماه آمده بر خشک ماند
شاه فلک رفعت و خورشید تاب | زیر علم چون بشفق آفتاب
گرد ورش کان ببصر شد دلیل | سرمهٔ هر چشم شده چند میل
گرد روی از خاصگیان و سران | موج چو دریا زده از هر کران
موی شگافان بکمان بسته زه | زه زده ابروی کمان را گره
ترکش پر تیر کمر بسته تنگ | شیر نیستان شده از بهر جنگ
پیش رکاب از روش تیغ تیز | سوی عدم کرده سلامت گریز
گرد ره از هیبت تیغ یلان | نی بزمین بود نه در آسمان
تیغ برهنه که بپوشیده دشت | برهنه را بین که چه پوشنده گشت
تیغ نه بل کآتش فولاد خیز | بر دل سنگین عدو گشته تیز
تیز زبان هندی سر در میان | طرفه بود تیزی هندی زبان
گرد بگردش ز والا گهر | حصن بلارک شده سر تا بسر
در صف تیغ آن تن آراسته | چون گلی از سوسن تر خاسته
پیش سپه روشنی دورباش | داد جگرگاه عدو را خراش
زیر علم خسرو خورشید تاب | بود یکی سایه و صد آفتاب
لشکر انبوه بهم بسته صف | غرق عرق گشته سواران ز تف
کوکبهٔ زین نمط انجم شمار | رفت برون با علم شهریار
نصب شد اعلام مبارک وصول | گرد سراپرده بسی می نزول
دامن دهلیز بریشم طناب | بر شد از آن رشته ببام سحاب

مینج که شد دور تراز دانشش — رفت فرود زین از سر زینش
بارگه شاه دران بوستان — روی ظفر داشت بهندوستان
چار ستون بود برسم شهان — در خم دهلیز جهان در جهان
غرفه ریش بناشش نهاد — خانه ز ترصیع به تندیس داد
بارگهی را دو ستون رسم بود — شاه یگانه دو دگر در فزود
چار ستون بارگه عرش سای — عرش دوم گشت بدان چارپای
شیر شیه شد ز سر بارگاه — خانه خورشید و گذرگاه ماه
از اثر هیبت شاه دلیر — لرزه همی کرد بهر باد شیر
کوشک لعل و سیه شد بلند — هر یک از آن سایه بگردون بلند
لعل چو آتش سیهش همچو دود — سوخته زین هر دو سپهر کبود
هر دو دو برج مه و خورشید تاب — گرچه بیک برج بود آفتاب
خرگه زرین که در آمد مهش — چنبر مه شد گم گهش
بود چو داخل به بزرگی علم — گشت پیاده ز شکوهش حشم
هر که درون زد قدم داخلش — راند به نیزه علم داخلش
میمنه بر بلته زد یک سره — بود میان اندیشه میسره
پیل گرانسنگ لهانور بود — قلب چو دریاش در آمد بجود
پیش لهانور بقدر سه میل — سنگ گران بهر مه شد از پای پیل
پایگه خاص بسیری رسید — سبزه تر بر سر سبزی چرید
خیمه ز هر سوی بیکپای خاست — چار وتد گشت بیک قطب راست
دائره خیمه چو پرکار بست — نقطه خاکی بمیانش نشست
خیمه پر از گل چو گلستان نمود — وز گل او دشت چو بستان نمود

دائرهٔ خیمه بسبزی قطار | ابر فرود آمده در مرغزار
بسکه دران گلشن مینو نشان | شاه شد از ابر کرم درفشان
هر که دران سبزه نظر در گرفت | قطره طلب کرد و گهر بر گرفت
یکشب آنجا بخوشی کام راند | خور دمی روشن و گوهر فشاند
روز دگر صبح چو ضحاک شد | مار سیه ور شکم خاک شد
داور جمشید نسب کیقباد | تاج کیان بر سر والا نهاد
سرو جوانیش که شد میوه دار | شاخ کرم گشت و در آمد ببار
تخت شهی کرد سلیمان پدید | خلق چو موران دو سو صف کشید
فرق نهادند سران بر زمین | خاک شد از فرق سران نافه چین
خلق دو سو صف ادب ساز کرد | باربک آمد شدن آغاز کرد
یافته چوگان زر از دست شاه | خاک کسان گفت دران جلگاه
حاجت خلقی چو دران فتحیاب | گشت مشرف به شکوه جواب
رخش طلب کرد شه تاجور | رفت ز یک تخت بتختی دگر
خانهٔ زین منزل خورشید شد | مهر و بهمسایگی بید شد
عزم برون کرد شکار افگنان | بر دل خورشید غبار افگنان
روی زمین گشت پر از یوز و باز | هر همه آهو کش نخجیر ساز
اشکره را گشت بهین دستگاه | از هنر خویش ز بر دست شاه
چون هنر از عیب فراوان شود | مرغ زبر دست سلیمان شود
وای بر ان آدمی بی خبر | کو کم از ان مرغ بود در هنر
باز ز دست ملکان می پرید | چونکه پرید هر که چنان جای دید
خفته چو خرگوش بخواب دراز | جست چو خواب از خله چنگ باز

سارو و گلنگلی که هوا میگرفت — چرغ خود آنرا بهوا میگرفت
مرغ هوا جمله سیه چشم برد — صید زمین بلش سیه گوش مرد
هر چه ز بالا و فرو رو نمود — ملک سیه چشم و سیه گوش بود
بود چو خورشید ولایت فروز — گشت کتان تا بگه نیم روز
چشمهٔ خورشید که شد گرم رو — کرد شه نو هوس شهر نو
رفت بکبلو کهری و داد عون — از مدد دست چو دریای جون
قصر شد از فر شه ارجمند — چون فلک از منزلت خود بلند

صفت قصر نو و شهر نو اندر لب آب
که بود عرصهٔ زرفت چو رف آن ایوان

قصر نگویم که بهشتی فراخ — روفته طوبی در او را بشاخ
با چمن هشت درش در یکی — با فلک هفت سرش در یکی
بام سفیدش بفلک سوده سر — کرد بخورشید سفیدی اثر
پای چو مهتاب ببامش نهاد — گشت بدوران زمین اوفتاد
رفت درون در او آفتاب — وقف زمین کرد رخ چرخ تاب
زنت صبا زان در و دیوار بس — گفت ندانم در و دیوار کس
ره بسوی روزن او جست ماه — هیچ نداد او بسوی خویش راه
بانگ گشاد در او دمبدم — رفته بدربند و بدروازه هم
باد در بارش و جهان بست او — قلعهٔ نه در شده دربست او
از شرف پایهٔ او نردبان — پایه بپایه شده بر آسمان
کالبد چرخ بخشتش نگیست — خشت زمین کالبدی بیش نیست
آینه گشته ز گچ صاف خشت — دیده در او صورت خود در سرشت

هر چه که در آینه بیند جوان | پیر در ان خشت به بیند همان
هر چه که نقاش بیکسو کشید | عکس بدیوار دگر شد پدید
نیست درو حاجت نقش از صفا | بسکه شد از عکس کسان رونما
نقش بلندیش بهوا خامه راند | تخته سقفش بفلک باز خواند
دیده بد مردم ازان جای خوش | تیر لبسی خورده ز هر تیر کش
قطره بران بام نیفتاد تیز | ابر گریزنده ز باران گریز
شکل ستونش بمقام ستاد | قصر ارم را شده ذات العماد
گشت چو جاروب بران خاکروب | کرده ز سنجیش همه کس مهر مه چوب
طرفه عروسی شده آراسته | آینه از آب روان خواسته
چون گزو گرد خیالی عیان | قصر نمود از ته آب روان
همچو دو آینه مقابل ز تاب | آب درو عکس نما او در آب
عکس همش مثل بنا رد دگر | گرچه که سر زیر کند باز بر
طاق بلندش بفلک گشت جفت | حامله زو شد فلک اندر نهفت
کنگره طاقش بزبان دراز | پیش فلک گفته سخنهای راز
سنگ سفیدش که شده بر سپهر | آمده از مهر وشده هم به مهر
یکطرفش آب دگر سوی باغ | باغی و آبی ز دو سویش بلاغ
آبی ازان باغ برو مانده زرد | باغی ازان آب بجا گشته سرد
شاخ بهر بارگهی کرد راه | جایگه بار شده بارگاه
شه چو بران خلد برین جای کرد | خرم و خندان بطرب رای کرد
باز همی بر کف زرفشان | گرد بر او از زر کف ساغر کشان
باده کشان باز کشیدند صف | گشت می لعل درخشان بکف

رودزن از سینه برون برده صبر
انجکان دست چو باران ز ابر

بسکه شده مست ز آواز خویش
ریخته از پرده برون راز خویش

چنگ ز سر گشته تواضع نمای
باد ز تکبیر بسر افکنده نای

زخمه چو بول بط در رود و چنگ
لحن چکاوک زده و بانگ کلنگ

مرغ نمک و صد مرغ دگر در صفیر
بر همه مرغان شده گنجشک میر

شاه درین زمزمهٔ نای و نوش
بحر کفش گشته چو دریا بجوش

دست ندیمی که ورق برگرفت
مهرهٔ کاغذ بگهر در گرفت

بربط مطرب که نوا برکشید
تار بریشم بدل اندر کشید

گشته بدنبال حریفان زبول
قامت هر مهره کشی چون هلال

بسکه همی شد کف شه گنج سنج
بیش در آفاق نگنجید گنج

موسم دی جمله بعشرت گذاشت
ز آتش می مجلس خود گرم داشت

باد همه وقت خوش و شاد کام
کس ز بر دست و الا که جام

منهٔ جنیبت کشی عزم او
زهره بخنیاگری بزم او

جملهٔ عالم بوفا جویش
خاطر خسرو به ثناگویش

این غزل از مطرب موزون اصول
یافته در گوش همایون قبول

غزل

سوار من چه حاجت که من باز عزم لشکری دارد
دل من برد و یارا مسال با جان داوری دارد

من اندر خاک بنیادش اگر گو بسته گشتم
هنوز آن شهسوار من سر جولانگری دارد

نه شکلی که می اندر من جان می برد و یار
دروغست اینکه نشیوه نه بهر دلبری دارد

مسلمانان نگه دارید بیچاره دل خود را
که تیر انداز من مست است کیش کافری دارد

ندارم آنچنان بختی که خوانند بندهٔ خویشم
غلام دولت آن میم که با او چاکری دارد

مثل گر یکی سخن با من بگوید عاقبت آن را — بیارد ور زبان و سرزنش خود بهر کسی دارد
تو ای دیوانه وش جانان که داری سایه گیسو — دلم دیوانه تر از تو که آسیب پری دارد
مرا چون صید خود کردی عنایت کن شفا مسکین جانم — نمیگوید بگنگش لیکن سخن صد لاغری دارد

صفت فصل خزان و تمثیل غم فرسیاه
هم بر ابستان که تا باج چمن باد خزان

فصل خزان چون چمن خانه ساخت — باد خزان کرد بگلزار تاخت
شاه سپهر غم ز ولایت براند — گشت چمن هیچ ولایت نماند
کوره ز سنگ آتش لاله فروخت — شعله بدامانش در گرفت و بسوخت
لاله سر از سنگ پلنگی سپرد — ماند بجا لنگر و بالش ببرد
باد خزان آمد و زانجا که بود — خشک شده باغ هم آنجا که بود
گشت سمن نازک و زرد و حقیر — کاب گرفتش بلب آب گیر
رفت سمن سوی چمن واگذاشت — زانکه خزان روی نگاهش نداشت
جامهٔ خود کرده بنفشه کبود — گشت چو صوفی برکوع و سجود
شد تن نازک زیبای گل — پاره همه پوست ز سر پای گل
لاله ز بیماری خون در فساد — ریخته نازک تنش از رنج باد
سوخته از آتش خود لاله زار — گشته درونش ز خزان پر غبار
دفتر صد برگ فتاده ز دست — آمده در هر ورق او شکست
جلد سمن پاره شده شیرازه باز — نامده از باد ورقها فراز
سوسن آزاده در افتادگی — هیچ نمیگفت در آزادگی
نسترن آویخته بشاخ بود — هر دو بهم باز گسستند زود
سرو که از سایه نشانی نداد — سایه نشینان همه داده بباد

هر شجر باغ ز سر تا بنه ... مانده ز بی برگی خود برهنه
برهنه گشته تنهٔ گل بباغ ... باد کنان خس کشی از روی لاغ
دیده چو نرگس بچمن این فساد ... گل شده در دیدهٔ خویش اوفتاد
نرگس بی دیده روان کور روش ... خار عصا باد خزان کورکش
ریختنی کرد درختان ز سر ... گشته زمین پر ز درمهای زر
پشت بنفشه ز سمن زارها ... کور شد از چیدن دینارها
بزمین افتاده بسی نازنینها ... لرزه کنان بر سرشان یاسمین
خاک ز زردی شده پر زعفران ... خنده نه با این همه در ارغوان
شاخ گل از بسکه نگون شد گلش ... گرد نگون سر ز نشش بلبلش
باد بهر سرو رسیده فراز ... سرو ز هر باد بخفته دراز
سبزه بسی خط تر انگیخته ... باد بسی خاک بر آن بیخته
گل همه سرخیش دمان از برون ... گشته همه در پوست در افتاده خون
آب که باران بگل کوزه بیخت ... کوزه بیفتاد و شکست و بریخت
ابر که بگریست به بستان بجبر ... شد مژه ریخته از چشم ابر
نم بکف دست چنار از روش ... زیبق لرزان بکف مرتعش
گریهٔ بید از عمل دست برد ... گشته لگدخوار ز گنجشک خرد
بید بباریده ز هر برگ تیغ ... ریخته خون از تن گل بی دریغ
لاله فرو ریخته در پیش باد ... خون خود آنجا که خوی گل فتاد
غنچه که با باد گشادیش دل ... شد همه از آن باد گریبان گسل
جامهٔ گل پاره شده بر تنش ... غنچه گره بر زده بر دامنش
دامن نسرین که در آمد بخار ... مانده همانجا و شده پیوندوار

گل شده بیروی بهر بوستان / مرغ نبی روی او در فغان

از گله هر مرغ نوایی که خاست / سرو برقص آمد و پایش بجاست

بر سر هر خار که بلبل گذشت / حلق وی افتاده خراشنده گشت

بلبل ازین غم بچنان چون نشست / کش ته دم رنگ دگر گونه گشت

گنگ شده طوطی زاغ و زغن / در دهنش یافته جای سخن

کور شده فاخته از نول زاغ / فاخته کور آمده گل را بباغ

فرش بهم پیچید گل از روی گل / خوانده نلیواز کطی السجل

باغ خراب از قدم بوم شوم / چند قدم شوم شده یار بوم

نای مسیحه که نمانده دمش / حلق تهی گشته ز زیر و بمش

در طلب روی نکو سو بسو / قمری کوکو زدنش کو بکو

باد که اندر سر هدهد فتاد / تاج سلیمان ز سرش برد باد

گرچه هزار آینه طاوس داشت / حسن چو شد جمله پس دم گذاشت

آنکه پریدی ز پر خود تدرو / مانده چو بر گمشدگان زیر پرو

لاله چو از کوه برفت آن شکوه / کبک ببرید دل از تیغ کوه

شرک دیباجه خود باز خواند / شارک بیچاره دهن باز ماند

طفل شگوفه بره افتاد و مرد / شاخ بدید و بعنا دل سپرد

گرچه که گل بیش نشد در چمن / کم نشد از مجلس شاه زمن

گرچه ز رگ لاله نهان کرد می / لاله نو ساخت شه از جام می

گرچه بشد برگ و نوای ز شاخ / برگ و نوا بود بمجلس فراخ

گرچه چمن بود پر از برگ زرد / شاه زمین در ته دینار کرد

گرچه که بربست هوا سیم آب / شاه کشاد از کف خود سیم ناب

از کرم شه که عدو سوز بود / فصل خزان موسم نوروز بود

شد بچنین فصل برین گونه شاد | گرد مغل آوازه بعالم فتاد
نامه کشی چند چو تیر از زمین | آمد و بوسید چو پیکان زمین
کز حد بالا مغل تیز عزم | سوی فرو راند بر آهنگ رزم
لشکر انبوه چو ذرات ریگ | جوش برآورد چو آبی بدیگ
بوم ببسته سپاهی چنان | آمده زان بوم خرابی کنان
ناوک شان دیده کشی ساز کرد | دیده نیارست کسی باز کرد
گشت بهم قطرهٔ باران تیز | سیل شد و گرد دم ریاستیز
قوت آن سیل که انسان رسید | آب لهانور بملتان رسید
هر که گهی چشم مژه زد زکشش | چشم زدن چشم زده شد زخشش
مردم آن خطه فرو شد بخاک | گرد برآورد از ایشان هلاک
امن و امان دور شد از راه شان | بو که بفریاد رسد شاه شان
این رمه کاندره گرگ اوفتاد | وارهد از قوت راعی العباد
شه که ز گستاخی آن گمرهان | یافت چنین آگهی از آگهان
تلخ بجنبید چو شیر از غضب | تلخ بود خندهٔ شیران بلب
گفت که شحنه جهان عهد من | وز دگران نیز له در عهد من
غازی ما چون بکار غزاست | کافر اگر تاختن آرد سزاست
سلطنت جمله عالم مرا | وانکه از آهنگ کسان غم مرا
خلق چه گویند بهر کشورے | شاه من و قلعه کشا دیگری
بوم که باشد که بجنگ دراز | طعمه برد از وطن جرهٔ باز
گر که سگ هست با هو دلیر | پنجه نخواهد زدن آخر بشیر
من که بهند از همه ایان بسال | جزیه ستانی کنم از پیل و مال

گر بجنبم زر دهم از گجرات / گاه بدیوگیر نویسم برات

اسپ همه تند کشم از تلنگ / پیل همه مست ستانم ز بنگ

مالوه را وقف دفاین کنم / جاجنگره جبه خزاین کنم

نیست مرا وجه قبا جز خطا / سرحد چین بسته بند قبا

زین دگلی چند نگر دگله پوش / گز پی کین پنبه کشیده ز گوش

پنبه کنم لشکرشان را چنان / کز تن‌شان پنبه شود استخوان

گرچه که مور و ملخ ست آن سپاه / مور شود کشته چو افتد براه

میشودم دل که بجنبم ز جای / فرق قراخان سپرم زیر پای

لیکنم از تیغ خود آید دریغ / چون کنم از خون سگ آلوده تیغ

کس نزند تیر به مردار خوار / جز نگبر و همه نکنند این شکار

چون سخن چند ازین در براند / عارض دانای سپه را بخواند

گفت که خواهم ز سواران کار / نامزد مغل شود سی هزار

بر سرشان باربک تیغ زن / خان جهان جابک و لشکرشکن

عارض فرزانه بفرمان شاه / کرد روان سوی مخالف سپاه

باربک قلب گهی رزم شاه / وز ملکان سر گردن فراز

ساخته رزم چو شیران مست / سوی سگی چند گشادند دست

انجمنی چون فلک آراسته / چرخ از آن انجم امان خواسته

ماه سبک سیر شد اندر شتاب / خنجر تیز آخته چون آفتاب

ناحیه بر ناحیه راندند تند / بو که صبا پیش عنان سیر کند

از قدم شوم مغل آن بلاد / نام و نشانی ز عمارت نداد

از حد سامانه و تا لاهنور / هیچ عمارت نه مگر در قصور

لشکر اسلام که آنجا رسید — بود زمین تشنه که دریا رسید

یافت خبر کافر ناخوب کیش — تیزتر از تیر برون شد ز پیش

تن ز غنیمت بهزیمت سپرد — بردن جان را به غنیمت شمرد

گرچه تمر تیزی و سختی نمود — گشت چو موم ارچه که پولاد بود

سرنک و کیلی دو بیکره شتافت — خجلک و بیده دگر سو شتافت

حمله ز بی سنگی خود بید رنگ — در گله مرغ در افتاد سنگ

برزده دامان قبا هم گروه — عطف نمودند بپایان کوه

روی مغل بود بهر سو که بود — پشت مغل بود بهر سو که بود

روی چو بنمود سپاه درشت — رو بنمودند و نمودند پشت

روی بدند از همه سو دستتیز — پشت شدند از همه سو در گریز

باربک اندر پی ایشان کینه خواه — تیغ زنان قطع همی کرد راه

دست وی از قوت چوگان زر — کرد پر از گوی زمین سر بسر

بسکه ببرید سر آن خران — شد خرهٔ سبز ز خنجر سران

روی زمین کرده چو طشت نگون — دیده سر خود همه در طشت خون

تیغ که بر تارک ایشان گذشت — کرد بیکجای سر و تیغ و طشت

لشکر اسلام که دنباله کرد — کوه ز خون ریزه پر از لاله کرد

خرتنه چند ز لشکر کشان — رفت عنان تافته بهر نشان

وانچه دگر بود ز برنا و پیر — یا علف تیغ شد و یا اسیر

خان جهانگیر که آن فتح یافت — فرخ و فیروز عنان باز تافت

بست اسیران مغل با قطار — داد بدان چند شتر دل مهار

گردن شان بهر رسن ساز کرد — سر بر سن بست و رسن باز کرد

گشته نشد هیچکس از ترکتاز | تا ز سرش پوست نکردند باز
چون ز چنین فتح جهان یافت بهر | دست نمی برد سپه دار دهر
مجلسی آراست بر آیین کی | داد بسی کشتی زرین می
شیشهٔ می ریخت ز یاقوت گنج | طرفه بود شیشهٔ یاقوت سنج
ساقی مهوش بقدح دست برد | دور قمر جام بساقی سپرد
چرخ ز هر آن ور گران پیش داد | رفت بر ایشان قضا را ز یاد
تا که ز ساقی شنود بانگ نوش | پنبه برون کرد صراحی ز گوش
صف زده یاران خوش ساده کش | سرخوش و با باده سری کرده خوش
هر یک از آن پهلوی شمشیرگیر | شیر گرفته چو شده شیرگیر
بزمگهی ساخته شد چون بهشت | خاک شد از جرعه معنبر سرشت
جرعهٔ مشکین که زمین در گرفت | گاو زمین خورده بعنبر گرفت
بربط و طنبور که شد زخمه ساز | گشت ز حیرت سر قرابه باز
زخمه در آمد بزبان آوری | داده بمطرب بزبان آوری
باده چو خورشید بگه تا بشام | کرده طلوعی و غروبی بجام
کرده چو خورشید بوقت غروب | طالع خود بر همه آفاق خوب
وقت در آمد که حریفان بزم | هر طرف خانه نمایند عزم
میر سپه کرد بسی هدیه راست | داد بیاران و بسی عذر خواست
پیش بزرگان و سران نبرد | خدمتی آورد سزاوار مرد
کرد ز بزرگی بسوی کهتران | داد سبک جامه بقیمت گران
هر همه خوشنود و خوش از بزمگاه | باز گرفتند سوی خانه راه
بزم ز مهمان چو تهی یافت جای | بزم نشین باز نمی کرد رای

خلوتی چند ز خاصان خویش
پیش طلب کرد و می آورد پیش

جام که شد چون دل کافر بجوش
کرد بپادشه اسلام نوش

چنگ نوازان بهوا سر کشید
چنگ نوازنده نوا بر کشید

گفت بر آهنگ نمطهای تنگ
این غزل نغز بر آواز چنگ

غزل

برگ ریز آمد و برگ گل ز گلزار برفت
همه غروبی ز رخ لاله و گلنار برفت

سرو بشکست و همه سوسن و نسرین خفت
گو بر دامن همه چون از بر یار برفت

نزد من باد خزان دوش غبار آلوده
آمد و گفت که سرو تو ز گلزار برفت

خواستم تا روم اندر طلب نغمه خویش
یادم آمد رخ او پای من از کار برفت

در دو دیده اشک چه باز آمدن یار بدید
دل بسوخت هم اندر ره و چون باد برفت

خون دل گرچه که بسیار برفت اندک ماند
صبر هرچند که بود اندکی و بسیار برفت

هرچه از عقل فزون بود همه عمر چو جو
اندرین غارت غم جمله بیکبار برفت

باد خاری ز ره گلشن هر بی ادب آلوده
جانم آلوده در انکار گرفتار برفت

گله گردان بت شیرین ز بر حسن برفت
غنچه کردار گل نسرین نه سر خار برفت

صفت فصل بهاران که چنان کرد و باغ
که در و نرگس نادیده بماند حیران

فصل بهاران چو علم در کشید
ابر سراپرده براختر کشید

سکه گل چون درم شه زدند
سکه بصد وجه بوجه زدند

شاه سپرغم چمن داد بار
خار سلاحی شد و گل پرده دار

تیغ کشید از چه که سوسن بباغ
هم ز سرش سایه بر دید باغ

تا شودش سوسن آزاده رام
خار سلاحی شده سر تیز نام

خون خود از باد خزان گل نخواست / لیک صبا از سر خونش نخاست
خواست گل از باد نخواهد دیه / برد برون نرگسش از تعبیه
سوسن ازین غصه بکین خواستن / خاست بشمشیر زبهی خاستن
او خود از آن خاست که آزاد گشت / غنچه چه افتاد که بر باد گشت
بسکه صبا همدمی غنچه کرد / تازه نشد تا دم او را نخورد
باد حریف گل و گستاخ ازو / جامهٔ صد برگ بصد شاخ ازو
باد همه خاک زمین را ببیخت / یافت زر و در بر صد برگ ریخت
بسکه گرانی زر از حد گذشت / دامن صد برگ بصد پاره گشت
جامهٔ گل پاره شده بر تنش / غنچه گره بر زده بر دامنش
گل ز کرم زر دهد آنرا که جست / وز پی خود جامه نسازد درست
نافهٔ سمن گرچه بخود مشک سود / باد شد آهوتک و مشکش ربود
باد که از شاخ همی پر شکست / بازچه پرها که بر آن شاخ بست
سایه کنان سرو بر افتادگان / با همه کس راست چو آزادگان
گرچه بر آید صبا هر چه خواست / در صفت سرو همه بود راست
نرگس تر گشت همه روشن چشم / خیره شد اندر رخ خیروش چشم
چون سمن چشمک پوشیده داد / چشم نزد از کسی الا ز باد
سبزه چنان شد که جهان برگرفت / چشم ز نرگس نتوان برگرفت
نسخهٔ دیباچهٔ عشرت جهان / خواند صحیح از ورق ارغوان
خون بچکید از گل نازک خیال / لاله خود از روی از آن یافت خال
شرح گل از باد چو آورد یاد / خویشتن بجنبید ز آسیب باد
شاخ گل کوزه که تر شد برش / کوزتر از دستهٔ کوزه سرش

ساخته گل کوزه نور از نبات — ابر در و ریخته آب حیات

باغ ز هر غنچه شده کوزه ور — گردش چرخ از گل تر کوزه گر

باد دران کوزه شده سرگشاد — گرچه که در کوزه نگنجید باد

نسترن از روی نکو می پرید — بلبل و قمری هم از و می پرید

فاتحه خوان غنچه بگاه سحر — نرگس و سبق گل و علم نظر

گل که سپرهاش فراهم شده — پیش سپر غم سپر غم شده

قطره شبنم زده بر یاسمین — ماه به پروین شده هم در زمین

گل همه روی شناکساشده — روی شناس همه صحرا شده

کرده بسنگ آتش لاله نشست — داغ شده هندوی آتش پرست

گریه بید از گل لعل و سفید — گریه مشکین شده در مشک بید

لرزه کنان آب ز آسیب باد — بسکه بر و سایه بید اوفتاد

بید شده تیغ کشان زیر پای — سایه از و رخنه شده جابجای

آب که آهن شده بود از سپهر — آهن او آب شد از تاب مهر

غرق سپر گشته ز نیلوفر آب — بر سرش قبه بهم از حباب

طره سنبل ز شکن گشته باز — پنجه شمشاد شده شانه ساز

هر گل بالا که ده بوستان — بشنبری هست ز هندوستان

وین گل مهری که چمن کرد راست — نی بخراسان که بعالم نخاست

کیوره پر برگ چو سیم سپید — عود از و سوخته چون مشک بید

هر گل بالا که بود تازه روی — جز تری روی نتوان یافت بوی

نغز شمی این گل که ز تری مغز — داد بخشکی و تری بوی نغز

مانده چو در عابه سمیش مقیم — عابه نماند که بماند نسیم

سیوتی خوش که گشتندش گلاب | از همه سو رو بهمه روی آب
یک گل بیل وده دیگر درون | گل بنگ و گل زگل آید برون
از گل بسیار دلش گشته باغ | وز خوی او در جگر لاله داغ
مولسری خرد و بزرگ از هنر | خرد و بزرگ از هنرش بهره ور
بوی وی آنرا که بمغز آرمید | بوی دگر گل که تواند کشید
پنچه کشاده گل لعل از پله | غرق بخون ناخن شیر یله
نی غلطم نافه و لی نیم خام | چیری از و مشک گر خون تمام
چند نه در شهر که در روم و روس | جمع شود بر سر شاه عروس
طرفه گل چنپه بعالم که دید | کان زعفر که زر آرد پدید
جا نی نه در باغ نگهبان جای | مرغ در افغان که بگیرند جای
از پی گل هر که به بستان شتافت | ملک جهان یافت اگر جای یافت
گشت زسر شف گل زر وام داد | گل نه زمین گونه زر وام داد
سبزه بگشتش همه صحرا خرام | هر گل زرین شده صحرا تمام
غنچه به پستان زنم آورد شیر | مرغ چو طفلان شده اندر نفیر
زاغ برفته ز چمن بهر نو | بوم هم آوازهٔ آن زاغ رو
شارک رعنا بچمن بازخورد | چشم بر خارهٔ گل سرخ کرد
بلبل سرمست زنظمی که خواند | غنچه دل بسته دهن باز ماند
زان قدح لاله که قمری چشید | طوق گرد کرد ز گل زر کشید
لیک چو بر لالهٔ کوهی گذشت | پاش چو منقار ز خون سرخ گشت
هدهد از ان آیت هب لی که خواند | تاج سلیمان بسر خود نشاند
طوطی ناطق چو سخن بر گشاد | منطق مرغان خبر آسانش داد

فاختهٔ ناطق باصول کلام	گفته یکی صانع خود را مدام
رهبر جان گشته بگلزار طیب	رهزن عشاق شده عندلیب
شاه درین فصل بعشرت گری	باگل و بلبل بطرب گستری
باده بشاخ آمده در گل شده	وز دم آن بلبله بلبل شده
مطرب بلبل نفس از نغمه مست	وین غزلش برده بسی دل ز دست

غزل

آمد بهار و شد چمن لاله زار خوش	وقتیست خوش بهار که وقت بهار خوش
در باغ با ترانهٔ بلبل درین هوا	مستی خوشست باده خوشست و خمار خوش
مائیم و مطربی و شرابی و محرمی	جامی بزیر سایهٔ شاخ چنار خوش
ای باد کار ما بکن و سوی دوست رو	ما را بکن تو آمدن آن نگار خوش
خبری بگر مگوی همین گو که در چمن	سبزه خوشست و آب خوش و جویبار خوش
گر خوش کنند تا بحدیثی که باز گرد	پیشش بکن و بهار شود نو بهار خوش
ور پیشش کی که مست بود چشم خوش	هم همچنانش مست نبرد من آ خوش
من مست خوش چو نرگس او بیم که آنچه	سرخوش خوشست مست خوش و هوشیار خوش
با آن دو راه بمان که بنفشه راه میسد	بازش خوشست بوسه خوشست و کنار خوش
سرو پیاده خوش بود اندر چمن ولیک	آن شهسوار پیاده خوشست و سوار خوش
از روی خوشست شکیبها نگاه ناز	وز خسرو شکسته فغان بهار از خوش

صفت موسم نوروز و طرب کردن شاه
بزم دریاکف اوست چو ابر نیسان

رفت چو خورشید ببرج حمل	نور شرف کرد و گیتی عمل
دور جهان روز نو از سر گرفت	موسم نوروز جهان در گرفت

شاه دران روز هم ازان بامداد	قصر فلک مرتبه را تاب داد
کنگرهٔ قصر طرف بر طرف	تا بحمل رفته شرف بر شرف
صفّهٔ طاق بهیار استند	پردهٔ زربفت فلک خواستند
تخت زدند و تتق آویختند	عرش مگر بر زمین انگیختند
چتر همه سوی فلک سر کشید	ابر سر از شرم بچادر کشید
پنج طرف چتر چو مهر سپهر	شش جهت آراسته از پنج مهر
همچو گل و سنبل و سوری و بید	لعل و سیه گلگون و سبز و سپید

صفت چتر سیه کزپی چشم خورشید
آن سیاهی که تو در خور ظلمیست عیان

چتر سیه شب قدرے شمار	گشتهٔ شب قدر بروز آشکار
گونهٔ آن قیران بسیاهی شتافت	گرد و بالاش دو خورشید تافت
بر سر او سایهٔ قرمهاے	در ته او سایهٔ عون خداے
سوخته خور از تف آفتاب	باز رهانید جهان ز آفتاب
گر شود سایه چو بیرا منش	سایه که گرد آورد از دامنش
سایهٔ او بر سر هند او فتاد	هند شد از وی همه اعظم سواد
خامهٔ نقاش بسحر بیان	نقش نکرد است سوادے چنان
گوهر آن چتر که برشد بماه	قطرهٔ بارانست در ابر سیاه
تا ز پی سایه بشه کرد رو	شاه جهان گشت از و سایه جو

صفت چتر که لعلست چو خورشید بصبح
بلکه او هست شفق صبح جمال سلطان

چتر دگر روشن خورشید تاب	لعل منور چو بصبح آفتاب

نه فلک از پیش روی در پیش ‌‌ ‌ خواند کواکب فلک اطلسش

شود سرش بر فلک سبز وام ‌ ‌ گشت فلک سرخ شفق یافت نام

از رخ شه رنگ چو دریوزه کرد ‌ ‌ پشت بنه قبهٔ فیروزه کرد

ابر نثار دچو شود لعل کار ‌ ‌ زو شده ابری که بود لعل بار

روش بسرخی چو گل تر شده ‌ ‌ سرخی روی همه کشور شده

سرخی او تا ز فلک برگذشت ‌ ‌ دیدهٔ خورشید بدو سرخ گشت

معدنی و معدن یاقوت و دُر ‌ ‌ معدن او گشت ز یاقوت پُر

چتر شه را همه تن مشک دید ‌ ‌ خون خود از غیرت آن چتر دید

لعل که او نخجیه گشت از برش ‌ ‌ خون جگر نیست ز رنگ سرش

صفت چتر سپیدش در پس چتر سیاه
چون شب قدر و سپیده دم عید از پس آن

چتر سپید آمده چرخ امید ‌ ‌ بیضهٔ اسلام از در سپید

سقف که در گرده ستون از زرش ‌ ‌ وز گهر آویزش سر تا سرش

داشته ابری بستون در سما ‌ ‌ قطرهٔ معلق بمیان هوا

ابر سپید و گهر بی بهاش ‌ ‌ قطره که او دان که نمود از صفاش

سایهٔ خورشید بود در سیاه ‌ ‌ سایهٔ روش بسپیدی چو ماه

نور ده و روشن عالم فروز ‌ ‌ چون رخ خورشید گه نیم روز

شکل وی از فرق شه کامیاب ‌ ‌ پاره نوری هم از آن آفتاب

از سر خورشید سرش برگذشت ‌ ‌ جام سپیدش هم از آن چشمه گشت

چتر سیه گرده سوادی پدید ‌ ‌ دین بلبیاض از سبب آن رسید

ماه دو هفته که مدور نشست ‌ ‌ عکس وی از آینه آسمانست

صفت چتر که سبز است بسر سبزی شاه	برگ نیلوفرست اندر سر دریای روان
چتر دگر همچو فلک سبز رنگ	بسته از وچشمهٔ خورشید رنگ
اطلس او سبزتر از آسمان	موجب سرسبزی شاه جهان
سبز درختی ز گهر بافته	سایه ز حق بار ز شه یافته
طرفه درختی که چو آید ببار	بر ندهد جز گهر شاهوار
سایهٔ او گشته چو صحرا نشین	سبزه زمرد شده اندر زمین
پرتو او ماند بجایی که دیر	مهر بران خاک نتابد دلیر
پیش وی از شرم سپهر کبود	نیمهٔ کامل بزمین شد فرود
کاه او گشت چو با چرخ جفت	در غلط افتاد جهانی و گفت
چتر شه آنست که شد چرخ ماه	چرخ مه اینست که شد چتر شاه
دید سپهرش چو بدان نیکوئی	گفت که یارب منم این یا توئی
تو بسر شاه و من اندر محن	یک نفسی چرخ تو شو چتر من
صفت چتر که گل گز شده از گل گرد	بر سر شاه ز گل سایه کند تابستان
چتر دگر گلگز و گلگون چو رز	چوب وی ابنوس سماکرده گز
یک گل و بر هفت فلک پرده پوش	شه شده در سایهٔ گل باده نوش
گرد گلی رنگ ده مل شده	مرغ چو بلبل بسر گل شده
سایه اش آنجا که فتد بر زمین	گل بدمد گز نگز اندر زمین
بر سر مه کرده ز گل خرمنی	گشته معلق بهوا گلشنی
گر در رخ شاه چو جولان نمود	گل که بمهتاب دمد آن نمود

داده بخورشید فلک پاسبگی	خاصه برای حق همسایگی
پشت وی از بار گهر خم زده	چون بسحر گلشن شبنم زده
گوئی از انجم همه گل چیده ماه	دوخته او ساخته زان چتر شاه
خامه بسی نقش برانگیخته	رنگی از آن گونه نیامیخته
خامه چنان رنگ نیارد پدید	خامه چنان نقش ندید و کشید

وصف دورباش که نزدیک شه از هیبت شاه
گنگ مانده است ز حیرت نکند کار زبان

روی بر و آئینهٔ دورباش	گاه گهر سنج و گهی نور پاش
از دو طرف داشته پهلوی شاه	گوهر شان گوهر بازوی شاه
تیغ زبان آخته چون بید برگ	در دل بدخواه زبان گیر مرگ
ز آب گهر جوشش زبان پر شده	ریشهٔ دستارچه پر در شده
زان سر دستارچه بی بها	در دل بدخواه بسی ریشها
دستهٔ شان فرق سران کرده کوب	بسته بزر چوب ز تعظیم چوب
داغ و رکز از دو طرف چون دو شیر	باد بجنبد ز دو سویش دلیر
گر مگس آنجا پر داند هوا	در رود اندر دهن اژدها
کرد بجائی که سر پایه نقش	کرسی نو ساخته پهلوی عرش
گاه نبردش که زبان کار داد	جان بداندیش بجان زار داد
حربهٔ جاندار شده جان خراش	در جگر خصم زنان دورباش
دست سلاحی شده شمشیر تیغ	دست وی از بار گهر ریز تیغ

صفت تیغ که با خصم بپاش گوید
که ز بهر تو فرو چیند خورم آب دهان

قطرهٔ آبی که بهنگام غرق	بگذرد از گردن و از گه ز فرق
او بنجوشی خفته میان نیام	خواب مخالف شده از وی حرام
شعلهٔ آتش بزبان آوری	زآهن و سنگ آمده در داوری
آب ور اگوهر نصرت بپشت	آهن او راز ر عالم بمشت
قیمت زر بیشتر از آهن است	لیک زر از آهن او دشمن است
آهنش ار نیست قوی تر ز زر	هرچه زر نسبت به پیشش کم
پارهٔ آهن که بزر در خور است	حرمت آهن نه از آن زر است
از تن بدخواه کشد گاه کار	رشتهٔ جان در گهر شاهوار
گردن دشمن زده با سر بهم	مهره در آویخته گوهر بهم
هندوی گرگشته باسلام راست	یافته از شاه جهان دست راست

صفت چرخ کمانی که ببازوی شه است
نیمه چرخیست که او نام نهاده است کمان

ترک کماندار کمانی بدست	کز خم او چرخ شده در شکست
از هنر و علم کنندش چو زه	انگشت از ناز بابرو گره
هست گرش علم بداند کسی	علم بدست آر که هست او بسی
مانده به پایی بکشایش اسیر	وامده از کشمکش اندر نفیر
خانه دو دار د چنان خرمی	تیر زنی خانه بدان محکمی
گوشهٔ خانه ز کشاکش دوان	خانه بجا مانده و تیرش روان
تا کند اندر دل بدخواه ریش	زاغ نشانده بسر شاخ خویش
هرچه بود خشک بیابیش آب	تر شده ز و آب نه بینی بخواب
او ز سبک اروزن گران یافته	در سبکی نرخ گران یافته

زشت شود آب چو بر وی گذشت | زشت تر آنگاه که بی آب گشت
چون کشدش غرق خداوند او | ماه شود بسته و پابند او
چون ز هنر بر کف شاهان نشست | زه کندش هر که بود زور دست

صفت تیر که بارانش بغایت سخت است
سخت بارانی در تیرمه و در نیسان

تیر پلنگ افکن و آهو شکار | ور دل دشمن شده سندان گذار
گاه پریدن چو عقابی درشت | کرده ز خون کرگس چرخ سرخ پشت
پیشه عقابی و چو ماهی نشست | جسته بران گونه که ماهی ز شست
نی غلطم پیسه نشد تیر رست | پیسگی از رسته شمشیر جست
در سر و پایش دو گره جایگیر | زان دو گره مانده عقابان اسیر
رانده چو بر روی هوا تیز گام | از گره گز کرده فلک را تمام
بیلک سوزان بسر وی زده | شعله آتشش بسر وی زده
هست نی خشک عدو را امید | زو همه سوری بود و برگ بید
سوی عدو نی همه را آشده | در ره دل چشم گذار آشده
دیده ز شمشیر پس هر مژش | خان عدو کنده نگاه کینش
از پی فرمان نگهبان خویش | نامه کشی کرده چو پیکان خویش
تیر گزش کرده چو سوفار ساز | گشته ز دستش سر سوفار باز
بود چه پیداست به پیش سپر | رمح و سپر تابد و پرتاب تیر
میمنه بگرفته سپرها سپاه | راست بدانسان که بگیرد پناه
دیده که شاهان ز سپاهی خویش | داده سپرهای سپاهش به پیش
بر سپر لعل شده میسره | لعلی دو روش همه چون میمنه

چون گل سوری شده گرد دو بن	لعل تر از لاله بر روی چمن
نیزهٔ شده از سپر آراسته	راست چو تیر از سپر آراسته
نیزهٔ والا ز سمک تا سماک	رامح و اعزل شده بر روی خاک

صفت رایت لعل که به اندر سر شاه
گشته چو خورشید میان شفق و شام نهان

از دو طرف رایت لعل سپاه	سایه رسانید ز ماهی بماه
ماهی نو ماه نو انگیخته	ماهی و مه را بهم آمیخته
یک دو هزار است مرصع تمام	از دم خود بسته صبا را لجام
زین زر زر جوش که عالم فروخت	کرده هم از آتش خود سیم سوخت
میمنه جلها سیه انداخته	آتشی از دو سلب ساخته
میسره از کوشش جلهای لعل	جلوه کنان باد رنگهای لعل
در پس ایشان صف صد پیل مست	ابر هوا گرد بصحرا نشست
قلعهٔ آهن نه بر گستوان	قلعه بجا مانده ستونش روان
باغ زر آراسته شد جای بار	کله بر او بر چو ابر نثار
سبز ز مرد همه ریحانیش	سیم نبات گل بوستانیش
از در و یاقوت درختان فراخ	مرغ از زر ساخته بالای شاخ
شاخ تو گوئی که بخواهد چکید	مرغ تو دانی که بخواهد پرید
هر چه گذشتی ز گلستان ز رسد	خوشتر از آن کردی بهار دگر
ساخته از موم لبسی نخل چست	کان بجز از موم نیاید درست
باغ سیم چون گذری زین دو باغ	یافته از لاله و ریحان فراغ
بسته لبسی سوسنه گل دلفریب	کوشش صد دسته نموده بزیب

یافته سبزه ز چمن با درود / بهر درود آمده آنجا فرود
غنچه که دل بسته بشاخ چمن / هم نگسست از پی آن انجمن
بید که تیغ از طرف گل کشید / هم بهر بید از چمن آنجا رسید
قصر همایون ز زمین تا سماک / زیور زر بست چو فردوس پاک
پرده بزر دوخته هر دامنی / تا شده بی دوخته هر سوزنی
اطلس زربفت بدیوار سنگ / داده ز بس سنگ بیاقوت رنگ
گرده مسلسل ز گهر بوریا / کان زرش خواند فلک بی ریا
خاک از آن مفرش زربافته / خلعت نوروز ز شه یافته
جشن چو آراسته شد یکسره / از طرف میمنه و میسره
شاه جهان شست بزرین سریر / چشم جهان دوخته از قد چو تیر
تاج بسر کرد چگویم چه تاج / قیمت او هر دو جهان را خراج
چرخ قبای ز گهر بافته / کرده بسی صنعت زربافته
آب دُر از تاج و قبا و کمر / تا بکمر تا بگلو تا بسر
تن چو دران خلعت روشن گرفت / خون یواقیت بگردن گرفت
بست چو جوزا کمر زر دو روی / لعل ز خورشید بپرواز دو سوی
هر که نظر کرد بر ویش ز دور / عطسه در آمد بدماغش ز نور
جنبش سهم الحشم از هر کران / سهم زنان بر حشم اختران
توقه چاوش کله گور شده / یکسره بر صد سر شان بر شده
ساخته بالای کله جای گاه / نادره باشد کلهی بر کلاه
شحنه بار آمده وصف راست کرد / ترک فلک هیبت از و خواست کرد
نعره حجاب که دور از میان / آب کیان ریخت به پیش کیان

هر دو صف از صف شکنان گشت راست — تیغ وران دست چپ و دست راست

شیر که بگشاد بسی بستها — وز مهرش بسته شده دستها

گر نمسی پر ز داران پیش و پس — خسته شد از تیغ چو پر مگس

پیش کشیدند گران تا گران — خدمتی از همه خدمت گران

گشت پر از نافهٔ چینی زمین — باد شد از ناف زمین ناف چین

چرخ کمانهای سزاوار زه — برهمه نو کرده در ابرو گره

دشت بدشت اشکرهٔ کامگار — گوهر شد دست بدست از نگار

باز سپید آفت طاوس و قاز — چرخ گذر بسته شو و چشم باز

شیر فلک صید که شاهینش نام — آنکه سزد باز سپیدش غلام

جامهٔ زر دوخت بقیمت گران — دوخته چشم همه قیمت گران

گشتی که از نقره و از زر بود — عمر بران خوش گذرد گر بود

زین همه چون برگذری بادپای — گر ز تگ شان باد بماند بجای

هر یک ازان تیز تک و خوشخرام — قطع زمین کرده به تیزی گام

صورت تیزی ز دو گوشش پدید — چشم عنان گوش به تیزی ندید

عرصه کنان حمله با فگندگی — خدمتی از خود ز سر بندگی

جام زر و جامهٔ گوهرنگار — بود ز هر جنس برون از شمار

مرد محاسب ز شماری که خواست — بشمرد از دست چپ و دست راست

پیسکه فرو رفت بسودا قلم — تجربهٔ باز بماند از رقم

حاجب فصال چو قمری و سار — نغز نوا گشته بفصل بهار

تا لب شب آن روز دگر روز هم — کم نشد آن خدمتی از بیش و کم

شب شده چون آئین بهاران زمین — کرد هوا پر ز گل یاسمین

شاه بخلوتگه دولت شتافت	خلوت ازو دولت جاوید یافت
رفت بخلوت در دولت گشاد	خلوتیان را بجهان باز داد
گرد زروان بر کف چون لاله زار	باده گلرنگ ببوی بهار
بزم که از خلد برین دست برد	شحنگی خلد بساقی سپرد
شاه بهر جرعه که در خاک ریخت	در جگر خاک دریاک ریخت
از هوس جرعه شه در مغاک	العطش آواز برآمد ز خاک
ریخت لبی رشته در ثمین	گشت بیک رشته سرشته زمین
موسم نوروز و هوای شراب	شاه جهان مست مخالف خراب
باده همی خورد و همی بود شاد	شاد همیکرد و جهان را زداد
هر چه زر و جامه نوروز بود	توسن تندش ادب آموز بود
بخشش خود کرد ز اندازه بیش	باز برو داد که آورد پیش
هر که چو گل کرد ببزمش گذر	برد لبی دامن پر سیم و زر
زر بخوشی داد شماری نبود	خوشتر از آن هیچ بهاری نبود
باد شگفته گل بخشش مدام	باده گل بوی مدامش بجام
نغمه زنش زهره پرده شناس	نغمه زنی کرد و سخن در سپاس
یافته در گوش جهانیش جای	این غزل از نغمه ره بر به سرای

غزل

گل امروز آخرین شب مست برخاست	بجام لاله مجلس را بیاراست
نشستم سبزه زیر و سو چو گل	ستاده سرو زانسو جانب راست
صبا میرفت و نرگس از غنودن	بهر سوی همی افتاد و میخاست
من اندر باغ بودم خفته با یار	بنام ایزد چو ماهی بی کم و کاست

چون رفتن جست از پهلوی خسرو	برآمد از قلم فریاد بیخواست

عزم سلطان بسوی هند بپایان بهار راندن از شهر چو انبوهی گل از بستان

چون ز حمل رفت ثبور آفتاب / بیخت همه دانهٔ پروین ز تاب
از شرف خویش برون راند رخش / وز شرف ماه طلب کرد بخش
نقطهٔ پرکار حمل را گذاشت / چون حمل از نقطه نشانی نداشت
رفت جهان را ز عدالت مزاج / چیست در آغاز حرارت علاج
گشت ربیعی بدر و داد فتاد / مرغ بجز گشت فرود او فتاد
خوشه پر شد بتواضع گری / خوشه خیالی بزبان آوری
خوشه ز پری شده اندر سلام / از همه کس یافت درودی تمام
از پی گل مرغ جهان میگذاشت / خوشهٔ گندم نزبانش بداشت
سینهٔ گنجشک بجای درو / گشت پر از گندم نو جو بجو
خرمن دهقان بفلک سر کشید / سنبله در تودهٔ خود در کشید
سبزه در پاش زمرد نما / کاه شد از زردی ال کهربا
سرو سر از حکم گلستان نبرد / نعمت دیدار غنیمت شمرد
هرچه گل آخر شد و عمرش گذشت / اول عمر شه آفاق گشت
شاه برآیین خود از جام جم / خون بداندیش همی کرد کم
پی به پی از شرق خبر میرسید / وین خبر از همه بر میرسید
مصلحت ملک ز رای درست / هرچه صواب است همی بازجست
کز پی این کار ببندد بر خویش / حیله چه سازد که نخیزد ز پیش
خود کمر کینه کند استوار / یا ز پی رزم فرستد سوار

کارشناسی که دران کار بود | پرده ز تدبیر برانداخت زود
گفت که از چند سپه کینه‌خواه | آن نرود کز تن تنهای شاه
لشکر شه گرچه بود فتح‌یاب | شاه بباید ز پی فتح باب
گرچه که سیاره بود شب‌فروز | لیک ز خورشید توان یافت روز
گرچه که صد جوی بهم یکجا شود | سیل شود لیک نه دریا شود
شاه در آیینهٔ رای منیر | نقش جهان دید ندیدش گزیر
در وسط ماه ربیع نخست | عزم سفر کرد بهمت درست
صبح چو برزد علم آفتاب | لشکر سیاره فروشد بآب
کوس عزیمت زد شهریار | لرزه درآورد برین حصار
دمدمه را کرد دمامه بلند | دم بدم نای دمادم فکند
کوچ سپه کرد شه از شهر نو | داد جهان را ز ظفر مهر نو
لشکری از ذره خورشید پیش | ذره بدنباله و خورشید پیش
از اثر جوش چنان لشکری | لرزه اثر کرد بتحت الثری
کرهٔ گل شد چو فلک بیقرار | کرهٔ گلگشت فلک از غبار
از سم اسپان که زمین کرد چاک | کوه لهانور فروشد بخاک
کوه بیک سوی و دگر سوی جون | هر دو شد از گرد سیه تیره‌گون
آب فروماند چو کوه از شتاب | کوه درآمد بتزلزل چو آب
منزل اول که شد از شهر دور | بود حد تلپت و افغان پور
یافت سراپرده درانجا مقام | دشت درآمد ز رسنها بدام
گرد سراپرده که صحرانشین | دست در او تا بحبل المتین
باز بهم ساز خوشی ساز کرد | زو همه عالم خوشی آغاز کرد

باده فرو ریخت بجام طرب / جرعه نپوشید زمین از ادب

هر چه زمین در شکم گنج سنج / خاک بسر کرده همی خورد رنج

خاک بهر جرعه که ز انجا چشید / آن همه از پرده بصحرا کشید

بود در آن مجلس فرخ اثر / گنج همه زیر زمین بر زبر

خاک مگر تخته دگرگون گرفت / کز ته گل زر همه بیرون گرفت

شاه بدولت خوش عالم بکام / از خوی پیشانی گل شیشه جام

جام چو بر دست شه آورد پای / غرق عرق گشت ز هیبت بجای

گرچه همی خورد بسی جام بخت / هم بتغافل خبر از کار بخت

مست نمی شد که ز رای صواب / عقل ز بر دست شدش بر شراب

مستی او مایهٔ هشیاریش / خفته همه خلق ز بیداریش

خواست گل فتح بهندوستان / لاله شگفتنش ز دگر بوستان

لشکر کافرکش بالا نورد / از عقب کوچ در آمد چو گرد

بلربگ آمد بمصاف مغل / بسته گلوهای مغل را بغل

طوق بگردن همه چون فاخته / غلغله اندر گلو انداخته

در خم هر سلسله ده اسیر / سلسله در حلق سگان در نفیر

اسپ تتاری که بدندان تیز / برکند از شاخ گیا رستخیز

شیر پهن سینه و کوتاه دم / سوده سر گاو زمین را ز سم

شاه بر آن مژدهٔ دولت که یافت / باده طلب کرد و بمجلس شتافت

ز اول روزش بطرب تا بشام / دور زنشد می ز کف و لب جام

خورد می و گنج بمحتاج داد / بس گهر و زر که بتاراج داد

گاه بهر جرعه گهر می فشاند / گاه بهر زمزمه زر می فشاند

عمر آنکه باده به عیش اندرش	وین غزل اندر لب خنیاگرش

غزل

ور تا که بر من بدل شده آن مه برسید	دل که مقصود خود دانست الله برسید
باز میگفتم افسانه هجران بلخویش	تا بدان لحظه که بالای سرم مه برسید
از پی کوری آنکس که نبازد و دیدن	مژده نور بصر بر من الکمه برسید
آمد آن روشنی چشم باستقبالش	مردم دیده دوان تا بسره برسید
آمد آن باد زنخ بر من بیهوش زد آب	بر لب تشنه نگر کز چه سان چه برسید
گریه پرسوزنش آمد و بر سوختگان	این چه باران کرم بود که ناگه برسید
دل ستد زین بیمار و بپرسش نامد	چون خبر یافت که جان میدهم آنگه برسید
میکشیدم سر زلفش ز قفا جانب وی	تا شب تار بنزدیک سحرگه برسید
خضر وا گر رسد ابله بهشت عجب	عجب آن بین که بهشتی متوانگه برسید

ذکر باز آمدن قلب شه از قتل مغل
همچو گرگان ز رمه با علم از بر خسان

صبح چو بر شد بسر مه سپهر	کرده گشاده بجهان چشم مهر
بار گران داد فلک را ز گنج	تا فلک از بار زر آمد برنج
شاه فلک مرتبه گنج بار	داد بر او رنگ چو خورشید بار
مه ز فلک چتر کشش شاه شد	چتر بهمسایگی ماه شد
صف بکشیدند ملوک از دو سوی	هر همه یکرویه شدند از دو روی
طبل زنان هر یک و لشکرش	وانکه بد از لشکر شه یاورش
آمده پیرامن اغل ستاد	شد علم داخل از او پر زباد
رایت صفت لشکر و حمزه علم	داخل نصرت شده از وی حشم

چون گره بر کوس مسی داد بوس ‌ ‌ ‌ زدمس او باد ثریه کوس

کوفت چو آن کوس شغبناک را ‌ ‌ ‌ گوش فتاد اشتر افلاک را

از سر داخل پل کافرشکن ‌ ‌ ‌ گشت پیاده چو گل اندر چمن

دادشهش خلعت گلگون ببر ‌ ‌ ‌ گل ز زر و شبنم او از گهر

قند ز زرین چو فلک مو بمو ‌ ‌ ‌ فرق بموی ز فلک تا بدو

جامه ز غر جوهرش از جفت طاق ‌ ‌ ‌ جوهر فرد آمده بالاتفاق

جوهر آن جزو که فردش لقب ‌ ‌ ‌ یافته تقسیم بجزو این عجب

موی میان در کمر زر شده ‌ ‌ ‌ رشته بیاقوت و گهر در شده

در صف او دجله سران شیرو ‌ ‌ ‌ رنگ برنگ از سلب سرخ و زرد

هر چه که بودند امیران شاه ‌ ‌ ‌ هر همه در جیغه چو خورشید و ماه

کارگزاری که بقیمت گران ‌ ‌ ‌ جامگی کارگزاران خان

لشکر خوی داد خوی از تن برون ‌ ‌ ‌ آب چکید از خوی آن آبگون

صاحبی از موج بر آب دگر ‌ ‌ ‌ بر تن دریا صفتانش گذر

خاره بر اندام کسی خو نمود ‌ ‌ ‌ معدن لعل کمر از خاره بود

جمع ازین گونه بر آراسته ‌ ‌ ‌ چشم بد از دیدن آن کاسته

صف زده با تیغ زنان گران ‌ ‌ ‌ گشت ز درگاه شهنشه روان

بانگ بر آمد ز نقیبان بار ‌ ‌ ‌ پرده بر انداخت ز در پرده دار

راستی آمد بمقام نغل ‌ ‌ ‌ کرده بسجده قد خود را هلال

هر کس از آن سجده که حال نمود ‌ ‌ ‌ صورت آن صورت فالی نمود

ز اهل سپه تا بخداوند کوس ‌ ‌ ‌ یافت همه کس شرف دستبوس

از پس آن خدمتی آمد به پیش ‌ ‌ ‌ هدیه شاهانه ز اندازه بیش

جامهٔ زر و جامهٔ زرین علم | با تحف اسپ و طرائف بهم
صاحب فصل آمد و تفصیل داد | کرد مفصل همه در فصل یاد
خدمتی اندر محل عرض گاه | گشت چو مقبول باقبال شاه
عرض درآمد باسیران رزم | کز پی شان لشکر شه کرد عزم
کافر تاتار برون از هزار | گرد دگرگونه بر اشتر سوار
سخت سرائی بوغا سخت گوش | هر همه پولاد تن پنبه پوش
روی چو آتش کله از پشم میش | آتش سوزان شده با پشم خویش
شهر بر شیده ز بهر قلم | زان قلم انگیخته خذلان رقم
رخنه شده طشت مس از خشم تنگ | دیده در افتاده در رخنه سنگ
زشت تر از زنگ شده بوی شان | پشت تر از پشت شده روی شان
چهرهٔ شان و به نم یافته | جای بجا کنجک و خم یافته
از زنخ تا رخ شده بینی پهن | وز کله تا کله لبالب دهن
بینی پر رخنه چو گور خراب | یا چو تنوری که ز طوفان پر آب
موی ز بینی شده بر لب فراز | سبلت شان گشته بغایت دراز
ریش نه پیرامن چاه زنخ | سبزه کجا بر دمد از روی یخ
کرده زنخ شان ز محاسن کنار | اهل زنخ را بمحاسن چه کار
سبلت چون بیخ چو تماج رو | رشته بهمین نعمت شان در گلو
از شپش شان سینهٔ سپید و سیاه | کاشته کنجد بزمین تباه
روغن اگر خاق ز کنجد چشید | کنجد شان روغن از ایشان کشید
بر تن شان از شپش بی شمار | پشت چو کیمخت شده دانه دار
پشت چو کیمخت سزای درفش | چرم قفا گاه سزاوار کفش

هر دو شپش معرب و بفارسی جانوریست اکثر در جامهٔ چرکین پیدا میشود ۱۲

نیم تن از موی بره در خراشش | نیم سر از نیم پشش و ترتراشش
بیرق لعنت ز سر افراشته | پرچم طالسش ز سپر ساخته
خورده سگ و خوک بدندان بد | هر همه دندان خرد بیخرد
گشته یلی زن همه بر بانگ نی | همچو زنان نوحه کنان پی بپی
از روش موری شان پرورشش | از عمس و باشین سنس و خج رشش
قصه شنیدم هم از ایشان جگر | این بکند قی نخورد آن دگر
خوردن قی را چو پی اندر پی اند | عیب بگیرید که ترک قی اند
مانده شان از خورش زشت قی | هر که به بیند قیش آمد بقی
اصل ز سگ لیک بزرگ استخوان | گربه بخنی شده برروی خوان
کوه تنانی بشتر کرده جای | کوه شده بر سر کوهان بپای
شته بعجب زان همه روهای زشت | که ایزد و شان زآتش دوزخ سرشت
دیو سپید آمده هر یک بروی | خلق بلاحول ز هر چار سوی
رفت چو بر نسبت اسیران بار | در عدد گشته در آمد شمار
سر بسر نیزه بسبی گوافشته | سر ز پس مردگی افراشته
نیزه سر افراخته از حد برون | بیشتر از نی به نیستان درون
پوست برون کرده بر از که نسبی | از خسی افتاد بدیگر خسی
هر سر چوبی سر بر که شده | سلغ بران غره موجه شده
چون سخن از سر زدگان قطع گشت | پیچش سرشته باسیان گند گشت
اسپ چگویم همه تاتاری اصل | بنده به بندش بهنر کرده وصل
گوش شان ساخته پرچم ز مو | پرچم سر بسته بزیر گلو
کاسه سمانی همه صحرا نیوش | تلغ تمیستان برآورده جوش

۴ قوله فوردن قی آه قی در مصرع اول اینجا از وزن بر می‌آید و در مصرع ثانی مخفف است نام جائی و مقامیست ۱۲ ۵ قوله اصل ز سگ آه سگ زادگان گروهی است از مغلان ۱۲ ... تحتانی و سکون فا و کسر نون بمعنی گوشت پخته شده ۱۲ ب ۶ قوله پوست برون آوردن ...

سخت چو سنگی تن کشتی نمای | کشتی سنگین و بآب آشنای
چوب شده از روش بی قیاس | کرسی چوبین شده زیر پلاس
باد بهمراهی شان گشته لنگ | یافت ز هر پای عصای خدنگ
چون نگیا بر زده دندان پیش | بیخ زمین کنده بدندان خویش
لقمه شود کوه بمیدان شان | سنگ نیاید به دندان شان
چون فرس افسار تا خر سپرد | هر سلاح آنچه را پیش برد
تیر و کمان را چه توان وصف کرد | بر سر پیکان ز بلا آب خورد
پیلک شان بر سر چوب سپید | برگ برون آمده از شاخ بید
یافته از کلک خطائی خطا | وصل خطا کرده و دور از خطا
سخت کمانهای تتاری شکنج | آمده از چوب اتابک برنج
مرگ بهر گوشهٔ او خانه ساز | خانه شده گوشه و گوشه دراز
بود بچندان که توان برشمرد | رفت سلاحی به سلح خانه برد
آمده فتح چو از پیش رفت | هر گهری در محل خویش رفت
پیل طلب کرد شه پیل زور | کاورد آن بی نمکان را بشور
گشت روان پرهٔ پیل از شکوه | خاک بلرزید بجنبید کوه
پای کشان شد جبل زرینه طرز | دامن کهسار در آمد بلرز
هر یک از آن گنبد رنگین بپای | در رخ صحرا شده گنبدنمای
تاش چو پیش نظر آید بدی | گور کنند ز چنان گنبدی
از دهل هندی و از کرنای | وز شغب طاس و نفیر درای
شد همه روی زمین اندر خروش | در سر هر پیل گران گشت گوش
پیل کنان غلغله آوازه داد | کوه تو گوئی که صدا باز داد

پیلکشان پیش شه ارجمند / بست سدی پیش سکندر بلند
شاه بفرمود که بردند پیش / گاو قوی هیکل و نرگاومیش
بسته فکندند دوگان را بهم / پشت زمین شد ز گرانی بخم
پیل بیک حمله چو جنبش نمود / هر دو بیک گوشهٔ دندان ربود
بلکه بدندان چو یکین برگرفت / گاو زمین از زمین در گرفت
گاو گران کوه ببالا پرید / چون بز کوهی به بلندی رسید
دور چو بگذشت ز گاومیش و گاو / شد بنجه افسار مغل گاو و کاو
رشته که دادند بدیشان دراز / رشته گرههای دگر کرد باز
هر گرهی سخت که آن رشته داد / پیل بدندان گرهش بر گشاد
خرد شدند از تنه کوه گران / گرچه که بودند بزرگ استخوان
پشت به پشت ارچه که از بهر جنگ / آمده بودند کمر بسته تنگ
گشته همان نوع شده تن به تن / بسته گره پشت به پشت از رسن
شاه بفرمود که ده گان بهم / سخت به بندند شکم بر شکم
پیل گران حمله بر آن تاختند / آن همه را پیش وی انداختند
تن بزمین کرد ز بالش ز پیل / سر بهوا رفت چو بالشت پیل
گر سر و پاشان ببریدی ز پیش / فال گرفتندی از احوال خویش
فال نگه کن که کجا سر کشید / وان سر و پا بین که کجاها رسید
چون تنه چند ز میر صده / دست اجل داد بدام و دده
آنچه دگر ماند شهنشاه دهر / کرد روان از پی تشهیر شهر
روز بدان مشغله مشغول بود / گه کرم و گاه سیاست نمود
چون فلک از شیشه خود گاه شام / جام فرو برد ز دور مدام

هم بفر و بردن جام از درون | داد همه گوهر خود را برون
شاه طلب کرد شراب عتیق | شیشه در آمیخت گهر با عقیق
شد لب قرابه می خون فشان | گشت رگ چنگ چو خونش کشان
تری و نم گشت مرکب برود | نام ترنم شدش اندر سرود
نور نشاط از افق جام تافت | شه ز می و کو لبش کام یافت
باده همه وقت بشادی و ناز | باده کش و خصم کش و بزم ساز
گفت همی زهرهٔ بربط نوازش | این غزل تر ز زبان بتش

غزل

تیغ برگیر تا ز سر برهم | تیر بگشا گر نظر برهم
آشکارا بکش که تا باز رهی | هم ز سر هم ز درد سر برهم
خشم کن تا بمیرم اندر حال | از تو و ز خویشتن مگر برهم
یا خودم جرعه ببخش از لب | تا ازین عقل حیله گر برهم
بیتو دایم چگونه خواهم زیست | اگر از مرگ پیشتر برهم
گفتیم خوش بزی و عشق مساز | زنده از دست تو اگر برهم
وه که شب در میان کنم مردم | از تو روزی که ای پسر برهم
جور کردی بآه رخصت کوه | بو که از شورشش جگر برهم
غم خسرو بگو همیت که اگر | از رقیبان بی هنر برهم

نامزد گشتن لشکر بزرگ سوی اوده
صد سرفراز ملک باریک اندر سرشان

کرد چو شب نوبت خود را تمام | صبح دهل برد ببالای بام
نوبتی شاه شد اندر عمل | نوبت او شد بدمامه بدل

[illegible]

لشکر اقلیم ستان کوچ کرد   چرخ و زمین هر دو یکی شد ز گرد
او علم بعد دو منزل بجون   عکس نما شد بلب آب جون
کرد تهی آن سپه اندر شتاب   هم ز زمین گاه و هم از جون آب
گرد چنان کرد دران ره اثر   کاب وان تیره نمودش ز بر
گرد سپه بسکه بجون او فتاد   جون جزیره شد و پایاب داد
گر بدی آنجا و سه روزی مقام   بسته شدی پل ز غبارش تمام
آمده با لشکر دریا شکوه   رفت بپایاب گروها گروه
عبره شه داد بیکروزه عون   عبرهٔ یکروزهٔ عالم بجون
شه ز لب جون سپه را نخواست   دور نشد و سپ از دست راست
روز دگر چون فلک آب گون   داور روان چشمهٔ خود را برون
کوکبهٔ شاه روان شد ز آب   کرد سوی منزل جیپور شتاب
منزل جیپور ز نزول سپاه   ماند تهی از علف و از گیاه
حکم چنان رفت ز زرین سریر   کز صف لشکر ز دو سو چند امیر
نامزد باربک درگمند   در همه تدبیر بد و همره اند
باربک و تیغ زنان سپاه   طبل زنان پیش گرفتند راه
کوچ بکوچ از شدن بیدرنگ   لشکرشان رفت گذارای گنگ
گرم تک آب سرو در رسید   در سرو رفت عنان بر کشید
پیش کو آمد ز بزرگان پیش   چند ملک با سپه و ساز خویش
خان گره جهوی کشور گشای   کز لب خانان گره بستش بپای
چند هزارش ز سواری نبرد   ساخته هر چه بخیزد ز مرد
خان عوض نیز بفرمان شاه   کرد بیکجای فراوان سپاه

سرو نام شهریست که قریب آن دریا واقع شده والله اعلم ۱۲

[illegible]

یار یک وشان همه یکجا شدند ‌ ‌ ‌ ساخته کار مهیا شدند
لشکر شان شد ز صف با شکوه ‌ ‌ ‌ از لب آب سر و شش گروه
تیغ زن مشرق از آن سوی آب ‌ ‌ ‌ تیغ برون آخته چون آفتاب
در همه خشکی و تری لشکرش ‌ ‌ ‌ برده ز عالم همه خشک و ترش
یافت خبر زامدن آن سپاه ‌ ‌ ‌ کز پی شمشیر بریدست راه
از غضب افگند بابرو گره ‌ ‌ ‌ وز پی کین کرد کمان را زره
چیست رسولی که گزارد پیام ‌ ‌ ‌ هر چه بگویند بگوید تمام
گر سخن از صلح بود یا نبرد ‌ ‌ ‌ کم نکند هیچ ز نیروی مرد
دیده کسی نیست ز برنا و پیر ‌ ‌ ‌ در خور این کار چو شمس دبیر
پیش طلب کرد پیامی که خواست ‌ ‌ ‌ سوی مخالف گزی کرد راست
کین منم اینک شه مشرق گشای ‌ ‌ ‌ بر حد مغرب شده تیغ آزمای
آنکه علم بر سر مغرب کشید ‌ ‌ ‌ پایش ازین پایه بمنصب رسید
لشکر آن ملک غلام من است ‌ ‌ ‌ خطبه آن تخت بنام من است
ملک من از چشم مرا داد نور ‌ ‌ ‌ خانه خویش است گرفتست دور
رشته من گر بگهر چه و سر ‌ ‌ ‌ مالک آن سلک منم در گهر
وانکه برآرد بمیان این غبار ‌ ‌ ‌ تیغ بدست است مرا آبدار
ای که به پیش آمدی از راه دور ‌ ‌ ‌ کین نتوان گفت مگر در حضور
چون تو نمک خورده از خوان ما ‌ ‌ ‌ دست چه داری ز نمکدان ما
هست نمک در همه مذهب حلال ‌ ‌ ‌ ورنه تو حرامش کنی اینک وبال
غیبت من گر پسر از ملک یافت ‌ ‌ ‌ روی نخواهد ز پدر بازیافت
هم تو گزین باش ترا آگهی است ‌ ‌ ‌ وارث این ملک ندانی که کیست

گرد گری در محل من بدی — تیغ منش بر سر و گردن بدی
لیک چو همچشم من این نور برد — چشم خود از خود نتوان دور برد
من ز پدر فر پدر یافته — تاج درین ملک بسر یافته
چون کلهم را به سرم شد پناه — کس نه رباید ز سر خود کلاه
هر که فرستاده آن درگه ست — بنده موروث در این شه ست
بنده که با شاه شود کینه جوی — خلق چه گویند تو هم خود بگوی
خود که تواند که درین داوری — پیش من آید بزبان آوری
اینقدرم دست درین کار هست — گفت نیارم بچنین کار دست
لیک چو من با تو شوم همعنان — فرق چه گوئی که بود در میان
مس که زر اندود کند زرگرش — کس نستاند به بهای زرش
عیب ترازوست که چون بر کشند — آهن و زر هر دو برابر کشند
نی ز فرستاده دلم عیب جوست — آنکه فرستاد عتابم بر اوست
در دلم آید که بر انگیزم تیغ — خون بدل خاک دهم بی دریغ
مشرقی ام هندی من چرخ تاب — کس نزند تیغ به از آفتاب
لیکنم این پایه زبان خود ببست — حرمت تو نیست ازان خود بدست
گر سپهم بر تو رساند گزند — جان نبرست آنکه بماند نژند
ور ز تو در قلب من آید غبار — هم تو شوی ورنه منم شرمسار
باش که تا در رسد آن کینه کوش — مهر مرا بیند و ماند خموش
رفت فرستاده و برد این پیام — گفت بلشکرگش کشور تمام
عاقل سیه باریک تیز هوش — کرد چو زان گونه پیامی بگوش
درخور آن داد جوابی سره — نسخه تمیزان ادب یکسره

گفت گزین بندهٔ حضرت پناه | سجدهٔ تعظیم بسان پیش شاه
بازنما کای بسر برسری | یافته از تاج و گهر برتری
تاج ترا از گهرت باد نور | چشم بد از گوهر و تاج تو دور
من که فرستادهٔ شاه خودم | بر خط اخلاص گواه خودم
شاه که از تاج کیان سرکش است | تخت پدر داشته زان سرخوش است
غیبت تو جای نگهداشته است | غیبت ازین بیش که بگذشته است
شیر دگر در پی این صید بود | شیری او بین که چگونه ربود
نامزدم کرد که در هر دیار | دشمن او راند همه زینهار
زانچه اشارت بکنبت از سریر | تیغ گذارم که ندارم گزیر
گرد دگری پیش من آید بتیغ | تیغ خورد از من و از خود دریغ
ور ز تو از دور ببینم حضور | گر نگریزم شوم از راه دور
عطف کنم لیک نه از بیم کس | از پی تعظیم شکوه تو بس
رفت فرستاده ز راه نهفت | هرچه که بشنید بشه باز گفت
شد چو خلافی ز مخالف ندید | زانچه همی گفت زبان درکشید
دست همی برد و بیاراست بزم | دور شد از پیش همه ساز رزم
گشت بمیدان طرب ناشکیب | بسکه گران شد ز میش رکیب
باده همی خورد بآیین کی | گنج همی داد بهر جام می
گنج برد رنج ولی گنج سنج | در کشش گنج همی برد رنج
لعل فشان ساقی زرین کمر | گشته چو خورشید فلک لعل گر
شاه بر آن سو بطرب گستری | بار بکی زین سوی عشرت گری
ساغر ضحاک همی خورد شاد | از کرم شاهجهان کیقباد

باد خوش از بادهٔ شادی سرش	شاهد دولت بکنار اندرش
ساز طرب مطرب او را بچنگ	بر دل زهره شده زو پرده تنگ
کرده بگوشش غزل من عمل	حال منش گفته بگوش این غزل

غزل

از دل پیام دارم بر دوست چون رسانم | آنجا که اوست جانرا پنهان فرو رسانم
آن نامه را که جانا از تو جوابم آرد | یک جان اگرچه باشد صد جان فرو رسانم
گفتی که جان خود را کس چون بکس رساند | گر در حضور باشی دانی که چون رسانم
جان می‌بَرَد ز سینه دارد گرانی از غم | تو دست خود مرنجان تا من بغم رسانم
گر بر مرم جوابی هی شنام گوی باری | تا من بدان عنایت دل را سکون رسانم
آنجا که گشته شد دل شمشیر تیز برکش | تا مهر بنهم هم آنجا خونرا بخون رسانم
حکم ار کنی برون کن دیگران تو دانی | لیکن اگر تحکم فرمان کنون رسانم

صفت موسم گرما و بره رفتن شاه

ابر بالای مهر و باد بدنبال روان

خانه بخورشید بجوزا گرفت	رفت ورا نخانه درون جا گرفت
گشت ورا نخانه تیر از مسیر	محترق از آتش خورشید تیر
باد ز جوزا شد و آتش ز مهر	سوخت جهانی ز زمین تا سپهر
چرخ که شد صیقلی تیغ خور	بست ز جوزاش دو رویه کمر
خانهٔ خیش از خنکی و تری	یافته از خرگه مه برتری
اختر بد مهر فلک گرم کین	گرم شده مهر فلک بر زمین
مهر ز جوزا بد و رو گرم خوی	گرم شود هر که بود از دو روی

هر دم صبحی که دم از دم گرفت | آتش خورشید بعالم گرفت
دشنهٔ خورشید زد و سایه خورد | در سپر سایه سبب رخنه کرد
ماند در آن رخنه از آتش نشان | چرخ بهر رخنه شد آتش نشان
بسکه بسوزد روز جهان از تاب | دیده نشد نقش شب الا بخواب
صبح هم از تافتن شب پرست | طالب شب گشته چراغی بدست
تافته از گرمی خویش آفتاب | تابش او کرده جهانرا کباب
شسته چون وزدی اندر گداز | روز چو شبهای زمستان دراز
پیش بقا روز بماند سال | پیش بقا تر شده بعد از زوال
تیزی خورشید هم از بامداد | کرده جگ از کاغذ شامی سواد
خلق کشان در پنه سایه رخت | سایه گریزان به پناه درخت
جانب سایه شده مردم روان | سایه بدنباله مردم دوان
بسکه شده سایه ز گرمی سیاه | گرم در انداخته خود را بچاه
خواست کند خلق ز گرمای خویش | در پنه سایهٔ خود جای خویش
لیک ز تاب فلک تابناک | سایه نماند از تن مردم بخاک
گرم چنان گشت هوا در جهان | آتش گویند بسوزد زبان
خون برگ مرد ز بون آمده | خوی شد از پوست برون آمده
پای مسافر زده گرم و دور | ز آبله هر قبه چو نان تنور
ز آتش گرما که شد ازبس جوان | آهوی صحرا شده آهوی خوان
چوب شد از غایت خشکی نبات | از پی یک شربت آب حیات
سبزه دُر باش نه مرد و نما | کاه شده بلکه شده کهربا
خشک شد اندام گل از رنج باد | باد در اندام کسی را مباد

لاله سیه گشته ز خشکی چو مشک	خون بسیاهی شد او گشت خشک
سنگ که آتش ز روی آید برون	مانده ز خورشید با آتش درون
باد زنه دست بدست همه	وز دم او باد بدست همه
بافته دامی بطلسمی تمام	باد هوا گرده مسلسل مدام
اصل ز نخلی که به مریم رسید	باد مسیحش بنفس هم رسید
گرم هوا بر سر هر میوه زار	گرمی او پختگی آورد بار
بر شجر هر میوه ز تاب تموز	مرغ شده پخته خور و خام سوز
ز آتش خورشید که شد میوه پز	بلبل و گنجشک شده میوه گز
خشک شده برگ درختان بشاخ	میوهٔ تر گشته ببستان فراخ

صفت خربزه گز بر دے آنجا که بود
تیغ و طشتیش مهیا بر آمد غلطان

خربزه گوئی که بصحرا و گشت	گوی ربود از ثمرات بهشت
گوی شکم بسته بچوگانش ره	گوی کی بینی و چوگانش ده
سبز خطے کو خط او موے نه	مشک دمی مشک ندان بوی نه
ساخته در آب کمانش کمین	چاشنی و آب کمانش ببین
رنگ زهش سبز و کمان آبگون	زه ز برون بسته کمان از درون
بر سر هر میوه کله ور شده	بهر کله را همه تن سر شده
از مزه گرد آمده وردی نبات	خام خضر پخته چو آبحیات
گرچه از و چشم کسان درد کرد	روشنی چشم مست آن ندرد
خلق جهان از چنین وقت شاه	داشته در سایه چتر سیاه
هیچ ز خورشید نبود آگهی	در کنف دولت ظل الٰهی

از چنین آتش که شود سنگ نرم ‌ ‌ ‌ بر سپه شاه نشد باد گرم
هیچکسی را نه ز خورشید غم ‌ ‌ ‌ سایه کنان بر سر لشکر علم
با همه تابی که نمود آفتاب ‌ ‌ ‌ تافته از خیمه نشد یک طناب
تاب خور از چار فلک در گذشت ‌ ‌ ‌ خیمهٔ یک نوش گذشته شکست
پرتو خور نیز گه گرم گاه ‌ ‌ ‌ در چه خیمه سپهی جست راه
گشت پر از خرگه شاهان زمین ‌ ‌ ‌ بر همه چون پرشده خرگه نشین
لیک همه پرده کشان در طناب ‌ ‌ ‌ تا نزد چشمه در درون آفتاب
خانه که یکسر روزنش اندر میان نشست ‌ ‌ ‌ از تف خورشید در و صد نبات نشست
خرگه زرین که روزن تنش ‌ ‌ ‌ پرتو خور در نشد از روزنش
خلق ز گرما شده جویای خویش ‌ ‌ ‌ گرد کتان لرزه زهر پای خویش
لرزه یک توی بهاری بتن ‌ ‌ ‌ برگل صد برگ دریده کفن
بسکه کتان در بر شاهان خزید ‌ ‌ ‌ ماه سمارا بلت خود کشید
جامهٔ تنگ ساخته نرگس چو گل ‌ ‌ ‌ خانه خنک داشته بر بوی جل
شه بگه کوچ سوی شد چو شیر ‌ ‌ ‌ چتر بسر کرده و توسن بزیر
تابش گرماش گزندی نداد ‌ ‌ ‌ کش نبر برابر بدو ریز باد
تند همه راند گشاده عنان ‌ ‌ ‌ از گذر دشت شکار افکنان
یوز روان گشت بهر سو بصف ‌ ‌ ‌ زو همه پرخال شده روی صف
تند چو شیری که بچابک روی ‌ ‌ ‌ شیر همی گشت ز سبب آهوی
بود سر پنجه آهو ربای ‌ ‌ ‌ دست درازیش بکوتاه پای
سنگ که کس خون شکاری مزید ‌ ‌ ‌ داده بخصم از بن دندان گزید
زو تن خرگوش بصحرا چو باد ‌ ‌ ‌ بسکه بسگ بازی روباه داد

از زدن تیغ سواران بوزن | گشته بصد شاخ سر هر گوزن

گرگ که باران لشکری بود یاد | دید چو باران خدنگ ایستاد

گرگ گریزان بوحل شد اسیر | شیر نهان شد به نیستان تیر

شیر به تپ لرزه بد از بیم مرگ | بود گران وز رو شب اندام گرگ

بهر نهان کردن بالای خویش | مار کنان گرگ هم از پای خویش

خوک که دندان گرازی نمود | طعمه سگ شد ز گرازی چه سود

لشکر ازین گونه جهان میوشت | ناحیه بر ناحیه بر روی دشت

تا علم شه بعوض در رسید | از پی دهلی عوض شد پدید

نصب شد اعلام شهنشاه در | بر لب گهگر بهوای شهر

گهگر ازین سو ز بن الطرف | از تف لشکر لب آورد کف

روز دگر شاه بر آئین گشت | آمد از السوی عوض در گذشت

کرد صفی بر لب آب روان | سود بهم پهلوی هر پهلوان

در عقب شاه سواری هزار | جمله سرانگ سپه و نامدار

تیغ زن مشرق از انسوی آب | کرد چو روشن که رسید آفتاب

کوکبه خویش چو مه راست کرد | ماه از آن کوکبه درخواست کرد

بر لب آب آمد و آراست صف | تافته و خورشید ز هر دو طرف

چشم پدر بهر جگر گوشه تر | گوشه هر چشم شده پر جگر

در پسر از دور نظر می فکند | وز مژه در آب گهر می فکند

روی به دستارچه میکرد پاک | تا نچکد گوهر پیشش بخاک

در که بدستارچه شد بارها | رشته در گشت هر تارها

در عرقیه قطرات عرق | شبنم گل بود بر روی ورق

دید چو شه آب مژه بیکران | حاجب خود کرد بکشتی روان
گفت بحاجب که ازین چشم تر | مردمک چشم مرا ده خبر
نیست بتو حاجت دیگر سخن | خود سخن من ببر و اشک من
حاجب فرزانه از آنجا شتاب | شست بکشتی و روان شد چو آب
چون بمیان سر دوران رسید | بو معربی ز کرانش بدید
گرچه بباطن اثر مهر داشت | لیک بظاهر نظری کین گماشت
دید به شتیش بدانگونه تیز | کانکشتی برخاست از آن آبخیز
تیر برآورده ز کیش خدنگ | در سر کین و کمانش بچنگ
غرق در آورد و چنان برگشاد | کانکشتی از تیر بکشتی فتاد
گرچه که آن زخم بکشتی رسید | خستگی زخم بدریا کشید
تیر که در کشتی شان رخنه کرد | از سر کشتی جسته افتاد مرد
رفت بصد حیله فرستاده باز | پیش شه شرف و گفت راز
شاه که از خون خود آن زخم دید | ناله چون تیر ز دل برکشید
خشم همی گفت ز تیغش سخن | مهر همی گفت که هی هی مکن
گفت بخود کی دل تنگ و خراب | قلب شده نام تو از انقلاب
مهر چه جوئی ز وفایی که نیست | روی چه بینی بصفایی که نیست
چون طلبی داروی چشم از کسی | کز پی چشمت خله دارد بسی
پیش که گویم ز خودم شرم باد | کز پی خون خودم از زر فساد
گشت چو فاسد به تن مرد خون | به که به نشتر کند از تن برون
تیر که بر دیده رسد خون بود | دیده که خود تیز زند چون بود
آنکه چنین سست نویدم ازو | بهتر ازین بود امیدم ازو

اگر پسرم راز جوانی و ناز	عزم بران شد که شود رزم ساز
حیله چه سازم بچنین کار تنگ	با پسر خویش که کرد است جنگ
من که جهاندیده و کار آگهم	چون غلط افتد بچنین چاره هم
گر رسد آزار ز تیغ منش	جان من آزرده شود در تنش
ور ز خدنگش بمن آید گزند	او هم ازین درد شود دردمند
در نزنم تیغ بران تیغ زن	حمل شود هم بزبونی من
چاره ندانم که درین کار چیست	بخت که داند که درین یار کیست
با خود ازین سان گله ها می نمود	وانچه پسر گفت ز دل می شنود
روز چو در پرده بپوشید راز	راز برون داد شب پرده ساز
کرد همه شب گله از آفتاب	کوست ز من زاده و من زو خراب
پادشه شرق همه شب نخفت	جز گله زینسان که بگفتیم نگفت
بود بحیرت که چو شب بگذرد	روز دگر چاره چه پیش آورد
گر پسر از تیغ گشاید زبان	چون گره صلح زنم درمیان
ور ز رخ صلح بر افتد نقاب	معذرتش را چه نویسم جواب
تا بسحر بود بگفت و شنید	کز شب آبستن چه آید پدید

ذکر پیغام پدر سوی جگر گوشهٔ خویش
سوی یاقوت روان گشتن خونابهٔ کان

چون دل شب حاملهٔ مهر گشت	هر شب حامله کامل گذشت
حامل یکماهه نه بل یک شبه	تا چو بزاد دوران کوکبه
مهر تمام گشت چو آبای سپهر	خون شفق گشت کشان سوی مهر
جست پیام آوری از آگهان	آمده و رفته به پیش شه آن

گفته بد و نکته پنهان خویش — کرد بتلقینش زبان دان خویش

گر پدر اول برسانش سلام — وآخرش آیین دعا کن تمام

وانکه از آیینه برون ره خیال — صورت اینحال بگویش بحال

گاهی خلف از ره مخالف مناب — تیغ بیفکن که نیم آفتاب

ور نسبت از آنکه خلافت هم است — تو خلفی سر بخلافت خطاست

غصب کن منصب پیشین ما — غصب روا نیست در آیین ما

از پدرم کی رسید این فن بتو — از پدر من بمن از من بتو

گر ز خود این نقش گرفتی بدست — سوی خدا بین و مشو خودپرست

ور ز بدآموز شد این ره پدید — گفت بدآموز نباید شنید

خصم بصد دست گر افسون کند — ناخن از انگشت جدا چون کند

ور چه جا آمیخته گردد به نیل — هست جدا کردن آن مستحیل

کارشناسان که به پیرامن اند — گر بزبان با تو بدل با من اند

گر ز زر پخته و هی شان عیار — نیز خطا نیست کنند این شمار

آنکه شکوه منش اندر دل است — خدمت تو کردن ازو مشکل است

تا بچمن سرو بود سایه دار — کس نخورد زیر گیا سایه وار

ور غلطی با من ازین دم بترس — ور غلط اندازی عالم بترس

گرچه جهان جمله بدیدی چو روز — لیک جهاندیده نگشتی هنوز

گرچه کنی دعوی دانش ولیک — نیک ندانم که ندانی تو نیک

خردی ورکار خرد نارسید — ور دم سر خلق نیاری کشید

کودک اگرچند هنرپرور است — خرد بود گر همه پیغامبر است

هر که درین ملک شبی روز کرد — بی ادبانرا ادب آموز کرد

چو تو شب و روز ادب افزون کنی	بی ادبی با چو منی چون کنی
گرچه بگوهر ز بتار منی	کی بمحل مرتبه دار منی
چشمه چاه ارچه که بالا شود	چشمه محالست که دریا شود
بر سر خوان آی که هم توشه	یاد نمک کن که جگر گوشه
خون منی گر دل من مهر جوست	جوشش بسیار مکن زیر پوست
گوش کن این گفت و مگو گفت کس	بشنو و مشنو سخن نیست و بس
رفت فرستاده بگذشت ز آب	گرد از آن جوی بدریا شتاب
پادشه روی زمین کیقباد	بود هم از اول آن بامداد
همچو گل از بالش خود خاسته	جایگه بار بر آراسته
بار گران داد گران تا گران	پست شده خاک ز فرق سران
رفت رسولی شه مشرق چو باد	خاک ببوسید و زبان برگشاد
پرده برانداخت ز راز نهفت	هرچه شهنشه گفت بشه باز گفت

گفتن شاه جهان پاسخ پیغام پدر
قصه یوسف گم گشته به پیر کنعان

شاه از آن چاشنی تلخ و تیز	تلخ شد و تیز ز روی ستیز
پاسخی انگیخت ز جنس پیام	قوت شمشیر و مدارای جام
گفت بحاجب که بشه باز گوی	خدمت من گوی و پس آنگه بگوی
کای سرت از افسر دولت بلند	رای تو از گنج خرد بهره مند
باست از بهر تمنای ملک	خام بود پختن سودای ملک
ملک جهان پخته بمن شد تمام	کی دهم از دست بسودای خام
پخته شه آخر دم خامان مزن	من نه تو زادم نه تو زادی ز من

سخت بنازاست مرا کز من است | ملک عقیم و فلک آبستن است
ملک گرارث بدی ناز بخت | کی شدمی پیشتر از تو بتخت
ملک بمیراث نیاید بکسی | تا نزند تیغ و دو دستی بسی
ور تو ز میراث پدر دم زنی | قصر سه جد در هست ازین دشمنی
هست زیکسو تو میراث شاه | من ز سه شاهم ز تو میراث خواه
حضرت سلطان شهید و کریم | خلد ابد بخشد عظیم
راند چو در راه ابد مهد خویش | خواند و مرا کرد ولیعهد خویش
خود چو ازین عالم خود رای رفت | جای خودم داد و خود از جای رفت
کرد بجای تو مرا تاج ور | من پسرم لیک بجای پدر
سته سجیات خودم این نقش بست | ملک نشست این چه گر یا چه دست
گر تو ازان شاه نکو زاده | من ز تو زادم که ازو زاده
مثل من ای باد تو شادی مرا | هم تو نزادی که بزادی مرا
از تو اگر نام پدر روشن است | خطبه جهد بین که بنام من است
هستم آن طفل که دیدی نخست | بالغ فلکم بلاغت درست
خرد مخوانم که ز دور زمن | داد خداوند بزرگی بمن
شرط ادب نیست مرا خرد خواند | بخت چو بر جای بزرگم نشاند
هر دو جوانیم من و بخت من | باد و جوان پنجه بهم در مزن
ملک و جوانی چو بهم بر فروخت | کیست که در تاب و تب او نسوخت
پایه من کیست که جوید دلیر | صید تقوبت که ستاند ز شیر
ور چه برآئی تو بحجت چو میغ | هست مرا حجت قاطع ز تیغ
گرچه بروییت نکشم در ستیز | از پی تعظیم تو شمشیر تیز

لیک تو دانی که چو کین آورم | شیر فلک را بزمین آورم
ور سپهم پای برکاب آورد | ریگ بیابان بحساب آورم
شاهی ازین شاه و سپاهی متین | گرد برانگیز براهی چنین
جز تو کسی گردم ازین در زدی | سرزنشش تیغ منش سر زدی
لیک تویی چون تو بی این مهر سر | من بنده هم گر تو توانی بگیر
مرد سخنگوی که پاسخ شنید | زانچه همی گفت زبان در کشید
راز نهان را بدل اندر نوشت | سوی فرستنده خود باز گشت
رفت و بشه پاسخ پیغام برد | هر چه بدل داشت زبان بر سپرد
شاه از آن زمزمه بحر خروش | چون صدف بحر فرو بست گوش
لختی از اندیشه فرو شد بخویش | تا دل دانا چه آرد به پیش
مصلحت آن دید ز راه صواب | کانچه بگفتند بگوید جواب

باز پیغام پدر بر پسر خود که برزم
پیل خویش از پی خواهش کند در میدان

گفت گر موی شکافی بشگرف | عمر بگفتار چو مو کرده صرف
راز چو باریکتر از موی بود | موی بموی همه بشگافت زود
گر من بیدل بسوی جان خرام | جان مرا از دل من ده پیام
گاهی سر از آیین وفا تافته | وز تو دلم تافتگی یافته
گرچه بغیبت شده کینه توز | رنجه چه داری بحضورم هنوز
آدمی را که بود گرم خون | خون تنش به پیوند شود رهنمون
طرفه که تو خونی و دلبند من | لیک نه گرم به پیوند من
با چو منی دور کن از سر منی | چون بصفت من توام و تو منی

مشک بوم هم کشی بوی من — چیست بنزدیک تو آهوی من
تیغ بکش تا نشوی شرمسار — از من اگر نیست ز خود شرم دار
گرچه که تیغت بگهر روشن است — گوهرت آخر نه ز تیغ من است
تیغ زبان را چه کشی در عتاب — نیست حسابیست درو زحساب
به که درین کار زبان در کشی — تیغ کشی به نه زبان در کشی
تیغ خوش و تیغ زبان ناخوش است — تیغ چو آبست و زبان آتش است
پیش من از برمسی لشکر ملاف — حاضرم اینک من و اینک مصاف
لشکر من نیست کم از لشکرت — کشور من بیشتر از کشورت
من که سپه را بوغا رانده ام — بر سر بازی و دغا رانده ام
تیغ بران گونه کشیدم برون — کش بلب سند بشویم ز خون
کافر اگر روی نتابد ز پیش — از کرگ پیل کشیم سوی خویش
تا بگلوشان فکنم در رحیل — سلسله از حلقه خرطوم پیل
با چو منی تیغ فشاندن مکن — دولت من بین و جوانی مکن
لشکر من گشت چو صحرا خرام — دور زمین کرده نماید تمام
در صف پیلان من آید بکار — ابر شود قطره صفت بیشمار
پیل بجایی که بجنبد ز جای — پشت هزار اسپ گند زیر پای
ور چه هزار اسپ گند ایستاد — کوه چه غم دارد از آسیب باد
اسپ چو باد آمد و پیلم چو کوه — باد بکهسار ندارد شکوه
پیل بیک حمله صفی بشکند — در صف پیلان که شکست افگند
اسپ چو با پیل نماید ستیز — چاره تو دانی که چه باشد گریز
پیل چو خرطوم بر اسپ افکند — بر کند از خاک و بنجاکش زند

اسپ تو اگر گنبد اگر بیجد است	پیل مرا خود همه تن گنبد است
قیمت یک پیل هزار اسپ بیش	گرد و هزار اسپ یکی پیل بیش
اسپ بهر خانه بود در سپاه	پیل بجز شاه که دارد نگاه
از سپه خویش چه رانی سخن	حملهٔ پیلان مرا یاد کن
چرخ بهفتاد چو بخیزم ز پاے	خاک بلرزد چو بجنبم ز جای
گر بکشم تیغ به خون تو ام	تا تو بدانی که زبون تو ام
لیک از آن تیغ نرانم همے	کز تو بریدن نتوانم همے
چون پدر من ز جهان رخت برد	در بامانت بتو کارے سپرد
هم تو بدانی که آن کار تست	دشمن تست آنچه درین یار تست
تخت رها کن که سزای تو نیست	تا منم این پایه بپای تو نیست
گر که تو کینه کنی استوار	پیش تو بیش از تو در آیم بکار
ور بمدارا کشد این گفتگوی	نیز نتابم ز وفای تو روی
لیک بشرطی که درین رای من	جای پدر گیرم و تو جای من
گرد روان رشتهٔ کش سلک دُر	تا کند از زور رسد فتنه بحر پر
پیش پدر آمد و بوسید خاک	لب بسخن آمد و دل اندیشه ناک
چونکه نبودش ز گذارش گزیر	سر سخن باز گشاد از ضمیر
شاه که آن سلسلهٔ پر گره	دید مسلسل چو شکنج زره
کرد پر از چین سر ابرو زکین	بلکه در آمیخت بهم روم و چین

باز پاسخ ز پسر سوی پدر کاسپ مرا
پیل بند است و دوالی که بیجد لعبتان

داد جوابی ادب آمیخته	لعبتهای عجب آمیخته

گاه برخم چشم جفا کرده باز / دیده بمهر تو برویم فراز
چند زنی لاف که پیلان مست / آنچه ترا هست مرا نیز هست
پیل ترا آنچه و ما را صد است / ور اسپ تو دانی که برون از حد است
ور نبود پیل چو توسن بود / پیل تو در سلسلهٔ من بود
زاسپ توان پیل گرفتن بسی / لیک ز پیل اسپ نگیرد کسی
گر همه عمر اسپ بود زیر شاه / حاجت پیلش نبود هیچگاه
ور بودش پیل دمی زیر ران / حاجت اسپش بود اندر زمان
اسپ چو در راه نباشد دلیل / شاه پیاده است ببالای پیل
گر نبود پیل توان ملک داشت / ور نبود اسپ بباید گذاشت
پیل ترا اسپ مرا در خور است / زانکه ز پیل اسپ بسی بهتر است
بین که بشطرنج هم استادکار / پیل کم از اسپ نهد در شمار
کم مزن از اسپ مرا کز نشان / پیل شکار اند سواران شان
پیل تنانی که درین لشکر اند / لیک کم از آن پیل خصومت گر اند
گرچه که پیلان تو کوه آمدند / کوه تنانم همه پیل افگن اند
شیر نبردم چو برانم دلیر / شیر بود هر که برآید ز شیر
با همه این قوت و جوش سپاه / نیستم اندر پی آزار شاه
با تو برابر نشوم در مصاف / ورچه بد کوزم لبنان کوه قاف
قصه شود در دهن مرد و زن / کین پسر با پدر خویشتن
تیغ که سهراب به رستم کشید / هیچ شنیدی که ز گیتی چه دید
گر گهر صلح پذیرد نظام / حلقه بگوشم برضای تمام
ور ز سر کینه فرازی سنان / باز کشم تا نتوانم عنان

گرچه که از گردش دور سپهر — تافته بر سر من همچو مهر

ور همه آتش زنی از چار سوی — روی نتابم ز تو از هیچ روی

تیر تو گر خواست بجانم رسید — من نکشم تا بتوانم کشید

چشم تو ام تیر برابر نکش — خون تو ام تیغ جفا بر مکش

تیغ تو الم سوی تو ام خون کشید — بر سر خود تیغ کسی چون کشید

گر بگهر تاج ستان تو ام — عیب مکن گوهر کان تو ام

ور هوس تاج ترا در سر است — من گهرم تاج مرا در خور است

گرچه توئی در خور تاج و نگین — ملک بمن کمیه نهد انگشترین

چون سرم از بخت سر افراز گشت — تاج تو بر تارک من بازگشت

بهر تو شد ساخته چتر شهی — داد بمن پرتو ظل الهی

تخت جهان بهر تو بر پای کرد — لیک بر آن تخت مرا جای کرد

کرسی زر بهر تو کردند ساز — پای نشستن بگوهر طراز

خواست یکی خواسته لیکن نیافت — آنکه نه همچوست برو خود شتافت

رفت یکی در طلب لعل سنگ — ریزه سنگیش نیاید بچنگ

وان دگر از آنکه غم آن نبود — لعل چنان یافت که در کان نبود

کوشش بیهوده زغایت برون — کوشش آنست بهاون درون

گفت چنین یکه در و مغز نیست — نی ز تو کز هیچ کسی نغز نیست

در نظر من که فلک سر نهد — جز تو کر از بهر که افسر نهد

این تن من نیست که بر تخت نشست — عکس تو بر آینه بخت نشست

ماه فلک غره نمای من است — روت مه پرتو رای من است

تیر مبین در رخ نورانیم — کاختر بختت به پیشانیم

طاعت من هیچ تو بحشت مکوش | مهر خود و دوستی من مپوش
ور به یقین می رود دل تو آن هواست | بنده فرمانبر و فرمان تراست
تاج زمین می طلبی چرخ سای | بر سرم آ تا شکنمت زیر پای
مرد نیوشنده ازان امر چست | باز شد و کرد حکایت درست

باز پیغام پدر جانب فرزند عزیز
با جرسی که ز خون بود دلش را همیان

شاه سخن باد گرانسر گرفت | نکته بر آرزم تری بر گرفت
کای ز نسب رسته سزای سریر | ور نه پسر همچو پدر بی نظیر
چشم منی هیچ غباری میار | دیده نشاید که بود پر غبار
ور چه غباریست نه کار تو ام | سرمه چشمیست غبار تو ام
کین نکنم لیک به تمکین کنم | مهره اگر کنده ام کین کنم
تا تو ندانی که درین جستجوی | از پی حکمت مرا گفتگوی
گرچه توانم ز تو این پایه برد | از تو ستانم نکه خواهم سپرد
لیکنم این راه نمونی بملک | از پی آنست که چونی بملک
شکر که شد زنده در ایام تو | من ز تو و نام من از نام تو
باش بکامم که بکام تو ام | زنده و نازنده بنام تو ام
من نه تو زنده تو نه بی من محال | تا ز تو من بر نشوم زنده حال
زندگی از مرگ ندارد گزیر | لیک تو خوش میری و هرگز ممیر
خواهمت از جان که بخواهی مرا | گر تو بخواهی و نخواهی مرا
منت بخوان تو مخواهی مرا | ور تو بخواهیم چه خواهی مرا
من ز خودم آمده پهلوی تو | کار زد آورده مرا سوی تو

جز تمنای تو سودام نیست | بهتر ازین هیچ تمنام نیست
قاصد تو گر کند اینجا گذر | در رهش از دیده فشانم گهر
ور ز توام حاجبی آید به پیش | شانمش از مرتبه بر چشم خویش
پیک تو گر نامه رساند بمن | حرز دلش سازم و تعویذ تن
گرد سمندت که برآید بماه | سرمه کنم از پی چشم سیاه
تیغ کشی تیغ تو جان بخشدم | ز آینهٔ بخت نشان بخشدم
ور زنی نیزهٔ تو بسویم جهد | هر گرهش تازه فتوحم دهد
گرچه که سلطان جهانم بملک | تاج ده و تخت ستانم بملک
لیک چو دورم ز تو ای نیکبخت | نی خوشم از تاج و نه شادم ز تخت
بخت من ار پای بر افلاک سود | با تو چو یک دم نه نشینم چه سود
تاج خود ار پر ز دُر مکنون کنم | با تو چو همسر نشوم چون کنم
ور شده در چشم کسان از تو نور | دیدهٔ من مانده ز نور تو دور
مردمک دیدهٔ غیرے شوی | طرفه که از دیدهٔ من در روی
دیده که نادیدهٔ دیدار تست | دیده و نادیده گرفتار تست
دل که بنزدیک تو مجنون بود | دور نه‌ای دور ز تو چون بود
نیست بنزدیک من از بیش و کم | بیشتر از دوری تو هیچ غم
شربت دوری نتوانم چشید | درد جدائی که تواند کشید
هجر تو بشگافت دلم نرم نرم | درره و پیوند کن از خون گرم
ای بدرد جان شده حاصل ز تو | کے شوم دل که کشم دل ز تو
بشوم دل که جگر بر کشم | پس بدلت همچو جگر در کشم
گرچه جگر هست بهر گوشه‌ای | به ز توام نیست جگر گوشه‌ای

خود ز پی دیده مردم پرست	جز تو مرا مردمک دیده هست
لیکن ازین خز نتوان حله دوخت	شمع بمهتاب نشاید فروخت
سکه چو زد در دل من کیقباد	نامه کاوس کی آزرم بیاد
بهر خدا صورت خویشم نمای	روی مگردان و بترس از خدای
نقش چو بر زد ورق ساده را	باز فرستاد فرستاده را
آمد و آورد پذیرای راز	قصه آزرم با آزرم ساز
شاه چو پولاد پدر نرم دید	تیغ سیاست بمیان در کشید
گوهر دل را بوفا آب داد	سلک سخن را ز گهر تاب داد
باز جوابی که پسندیده بود	گفت بتدبیر پسندیده زود

باز از شاهجهان پاسخ پیغام پدر
شربت آب حیات از پی سوز هجران

کای شه مشرق شده چون آفتاب	وز تو جهان تا حد مغرب بتاب
من که گلی رسته باغ توام	پرتو از نور چراغ توام
شاه نه زانم شده بر بیگنهان	کز ره فرمان تو تابم عنان
گر همه بر ماه رسد افسرم	هم بته پای تو باشد سرم
من که خود دروازه اقلیم هند	لشکری آراسته ام تا بسند
سد سکندر زده ام از سپاه	فتنه یاجوج مغل را تباه
تا بحد شام ز بالانسیان	من چو بوم پیش نیاید زیان
رو تو چو خورشید ز مشرق برای	من همه سکندر مغرب گشای
شو تو سوی کامروا نگیر خشش	من کنم اقصای عراقین بخش
خیز تو از قلعه چین جوی گنج	من ز در روم شوم سیم سنج

عبره ازان معبر دریا تو جوی / من و هم از تیغ بهجرین بشوی
زابروی خود کن تو اشارت بچین / من سر خاقان فگنم بر زمین
از من هند آر تو در زیر دست / کار من بالاست ز من در شکست
رو تو دران بقعه بکن پیل بند / اسپ نخواهم من ازانجا فگند
از تو ز هند و ستدن پیل و تال / و ز قبل من بمغل فیل و قال
تاج ز من سر ز تو افراختن / عاج ز تو تخت ز من ساختن
تا تو بمشرق بوی و من بمغرب / حربه خورد هر که درآید بحرب
در ملاقات رهی رای تست / افسر من خدمتی پاے تست
نیست مرا آن محل و آن شکوه / کز سر خود سایه فشانم بکوه
در فگند را تو بر بنده تاب / ذره شوم پیش چنان آفتاب
شاه بترتیب صوابے که بود / چون برضا گفت جوابی که بود
داد بحاجب سلب زرنگار / یافته یکسر زر و شاهوار
بسکه گران شد سلب زرکشید / حاجب ازان باز چو ابرو خمید
خرم و خندان چو گل از بارگاه / سوی گلستان دگر جست راه
رفت نمودار خود آنجا نمود / هرچه ز دریافت بدریا نمود
غالیهٔ صلح که در نافه برد / شمه بشمه همه شه را سپرد
بادشه شرق که آن مژده یافت / روشن چو خورشید ز مشرق بتافت
کرد نشاطی و رامشگران / مجلسی آراست گران تا گران
باز طلب کرد بقدر بهاے / خون خروس از ربط سرخاب زاے
گیسوی چنگ و قدح آب رنگ / و در پی او دو سلسل بچنگ
داشت اصول طرب از قیل و قال / ریختن خون صراحی حلال

خازن شه آمد و دریا زکرد | دادن افسر ز سر آغاز کرد
گشته جهان معدنی دُرّ عدن | کرد زمین باز ز صامت سخن
هر که دران بزم سخن ساز گشت | دامن پر گوهر و زر باز گشت
بسکه ز زر گشت زمین ناپدید | هر که زمین جست نشانی ندید
شاه چو از خوان قدح گشت خوش | دل بنگار گوشه شدش مهرکش
خواست دلش تا بخوشی جام مے | نوش کند بر رخ کاوس و کے
کرد اشارت که در آمد به پیش | خاک ببوسید بر آئین خویش
ز آن گل نورسته دل تاجور | شد ز گل تازه و تر تازه تر
بر رخ آن گل مے احمر کشید | لیک ببوی گل دیگر کشید
دیده بران نور سپید داشت | دل بدگر مردمک دیده داشت
زیور افسر کلاه او فگند | قرعهٔ خورشید بماه او فگند
گرچه دلش مهر بکاوس داد | هم ز دلش دور نشد کیقباد
باده همی داشت بر آتش که خیز | قصهٔ غیبت بحضورش بریز
لیک شکوه مهی و تاج کے | دست بدامانش همی زد که هی
چون اثر شوق ز غایت گذشت | کفهٔ دانش ز کفایت گذشت
روی بکاوس کی آورد و گفت | تا شود آن ماه بخورشید جفت
شوی برادر شود آراسته | با سپهر و کوکب و خواسته
جست بسی هدیه بقیمت گران | دیده فروز همه قیمت گران
بی عدد از رشتهٔ دُر دری | دوخته زان رشته لب جوهری
سلک دگر از گهر شب چراغ | هر گهری مملکتی با خراج
لعل که بود است بغایت برون | سنگ ز مهر از پی شان خورده خون
جامهٔ هندی که ندانند نام | از تنگی تن بنماید تمام

ماند به پیچیده بناخن نهان — بازگشایش ببوشد جهان
عود بخروار قرنفل یمین — خرمنی از نافهٔ مشک ختن
عنبر و کافور معنبر سرشت — صندل خالص چو درخت بهشت
ساخته هندی بسی تیغ تیز — تیزتر از آب بود آب خیز
سر بفلک برده بسی ژنده پیل — کوه گرانرا بقیامت دلیل
هدیه چو آراسته شد بیشمار — چار طرف گشت طرایف بکار
داد بشهزاده و گردنکشان — ساخته با کوکبهٔ خسروان
وانچه سخن بود برا اسرار ملک — کن بکن از ضابطهٔ کار ملک
چون دگری محرم آن سر نبود — محرم سر دید فرو خواند زود
تا بامانت بود اندر ضمیر — باز رساند بامانت پذیر
راز که داند که چه بد در نهفت — ظاهرش از باطن آشفته گفت
کای غم تو کرده بجانم اثر — تو ز من و حالت من بیخبر
جای تو در چشم و تو در جای نه — هیچ سوی مردمیت رای نه
تا شدی از چشم من ای آفتاب — دیدهٔ خود پیش ندیدم بخواب
خواب من از دیدهٔ من آب برد — آب من این دیدهٔ بیخواب برد
این منم و نقش تو و آب چشم — عکس خیالت شده مهتاب چشم
گرچه ز چشمم برخت روشن است — صورتت آخر بخیال من است
گرچه پرستیدن صورت خطاست — صورت تو گر بپرستم رواست
ای بصر دیده و جان پدر — زان دگر کس نه از آن پدر
صبر من از دوری تو رفت دور — مرحمتی کن که بمانم صبور
من که صبوری نتوانم ز تو — وای که محروم بمانم ز تو

می نکند سوزنه اندر تو کار | باش که تا در رسد آن روزگار
آمدنم در پی این کار بود | کافسر و تسلیم توانم ربود
این قدمم عرصه درین ملک بست | کم نرود سوی دگر پایه بست
لیکنم از بسکه تو دل کشید | میل تو ام رخت بمنزل کشید
هیچ بس است آنکه بماز پیش ازین | نیست مرا طاقت غم پیش ازین
تشنهٔ دیدار توام روز و شب | شربت خود باز بگیرم ز لب
از تو نشاید که بدینسان روم | تشنه دل از چشمهٔ حیوان روم
شاد کن این جان غم اندیش را | روی نما منتظر خویش را
تحفهٔ حال دل ریشم بخوان | یا بمن آیا بر خویشم بخوان

از پدر آمدن شاه جهان کیکاوس
بر پدر او چو گل نو به بر سرو روان

گشت روان موکب کاوس شاه | سوی فریدون سر سریر و کلاه
آمد و تا آب سرو وا گذشت | چشمهٔ خورشید ز دریا گذشت
یافت خبر صاحب تاج و سریر | ز آمدن آن دُر دریا نظیر
تاج بسر کرد و برآمد بتخت | تا نگرد همچو خودی را ز بخت
گشت مهیا همه ترتیب بار | چتر گشاد از دو طرف چتردار
گرد زبان آوری دورباش | چشم زدن دیدهٔ بد را خراش
روی زمین از سپر و رمح و تیغ | گشته پر از بارقهٔ برق و میغ
گشت صف آرسته تا چند میل | ز انبهی آدمی و اسپ و پیل
پیش دویدند سران سپاه | تا لب آب از پی تعظیم شاه
پیش رکابش شه مسند نشین | جبهه نهادند بر روی زمین

پیش نمودند بزیر عنان — تا بدر شاه نثار افکنان

بر در دهلیز شه تاج بخش — جای ادب دید در آمد ز رخش

تحفه آورده همه کرده راست — شد و صف آراسته از چپ و راست

پیشترک شد زمین بر در روی — رفت زمین بوس ز تواضع بموی

شاه بروی کیش چو نظر کرد جست — دید دران آینه خود را درست

گرم فرو جست ز تخت بلند — کرد بآغوشش تن ارجمند

داشت باغوش خودش تا بدیر — سیر نشد چون شود از عمر سیر

با خودش از فرش بهادر نگ برد — تخت کیان باز کیان را سپرد

گاه مهش خواند برغم سپهر — گاه ببوسید سرش را ز مهر

گاه ز پایش بکف افشاند خاک — گه ز بناگوش خویش کرد پاک

گاه ز دیده به نثارش گرفت — گاه دو بار ابکنارش گرفت

گاه نظر بر رخ زیباش کرد — گاه دل از مهر شکیباش کرد

گاه بیکی دیده شدش رهنمای — گاه بچشم دگرش کرد جای

چونکه دو افسر بوفا شد یکی — در تتق نور دو جا شد یکی

پرسشش از اندازه و غایت گذشت — حد نوازش ز نهایت گذشت

از در دیگر سخن آغاز گشت — قفل ز گنجینه سر باز گشت

شاه بکاوس سپه آورد گوش — نکته برون داد خداوند هوش

گنج سخن باز گشاد از ضمیر — داد امانت بامانت پذیر

شاه پذیرفت و بدل در گرفت — وز دگر اندیشه سخن برگرفت

جام طلب کرد و بعشرت نشست — نی زمی از خون عدو شست دست

از رخ فرخنده آن هر دو کی — بلبله بلبل شد و گل کرد می

زخمه زن عشاق شد آواز چنگ — باده روان گشت دران راه تنگ

هرچه بمجلس غزل تر زدند	جمله بنام شه کشور زدند
بر در او مطرب فرخنده فال	دور مباد از غزل و از غزال
با خوشی دل چو شو و باده کش	زین غزلم گوش گرایش خوش

غزل

بباغ سایه بید است و آب در سایه	از این سپس من و جان و خواب در سایه
کنون چو باد بباید چمید پیش از صبح	بگلشنی که روان باشد آب در سایه
بهنگ نوش بگو ساقیم کند بیدار	چو خفته باشم و مست و خراب در سایه
بسایه بودم خفته که یار آمد و گفت	چه خفته که رسیده آفتاب در سایه
به بوستان منم امروز مجلسی و گلی	روانه گشت می چون گلاب در سایه
در آفتاب به ساقیان هم از زر جوش	دگر صراحی نقل و کباب در سایه
هوای گرم تو نازک بود مرو جانا	بنوش با من می های ناب در سایه
چو پای بند تو شد جان ز آفتاب مرو	مسوز جانم و باز آشتاب در سایه
مه شی دل از رو تو بخط زان رفت	که سوخته رود از آفتاب در سایه
بگفت خسرو بکشای زلف تا شنوند	حریف و مطرب و چنگ و رباب در سایه

رفتن شاه کیومرث بتوزک عارض بر شه شرق بیکجا عرض این جوهران

روز دگر کرد چو ناف جهان	مشک شب از آهوی مشرق نهان
ناف جهان مشک زمین را سپرد	باد شد آهو نگ و آن مشک برد
شاه شد از سیرت خود مشک سای	خون بسوی صلح شدش رهنمای
شمع دل ملک کیومرث شاه	خلد الله بجد و بجاه
خواند در روان کرد بسوی جدار	جلاد بر کرد برون از حد شش

هدیهٔ زربفت خطا و عراق | هر یک از اوراق طاق و در آفاق طاق
از خز و اکسون دگر پرنیان | زیب تن تاجوران کیان
اسپ چینی اصل ولایت نورد | گاه تک از باد برآورده گرد
سخت کمانها زمه نو فزره | در خور زر کرده و تا کرده زه
ساده غلامان ختا و تتار | موی شگافنده گهی کارزار
اشتر پوینده و پولاد پای | کوه نما از تن کوهان نمای
جنس دگر هر چه توان برد نام | وانچه کسش نام نداند تمام
ساخته کردند ز هر جنس صد | وز در و یاقوت برون از عدد
داد بشهزاده که بر جد رسان | خدمت من خدمتی خود رسان
دید که آن طفل وشی خورد سال | رمز بزرگان نشناسد بحال
نوزک آن عارض فرزانه را | خواند و نهی کرد نهانخانه را
هر چه زکاوس شنید از نهفت | پاسخ آنرا بنهان باز گفت
آنچه دل شاه بدان مائل است | رای مرا نیز همان در دل است
دل نه زکین کرد روانم بتو | کارزر آوردگشانم بتو
تن بوفا گرچه که جالی نبود | دل ز تمنای تو خالی نبود
ورنه تو دانی که بشمشیر تیز | کس نکند با پدر خود ستیز
ظاهرم از نقش خلافی گذشت | باطنم از عهد وفا برنگشت
آن نه خلاف تو پسندیده ام | مصلحت ملک چنان دیده ام
تا چو شوم با تو مخالف بپوست | دشمن تو با تو شناسم ز دوست
جلوه کنم از همه رو آن جمال | تا ز هر آئینه چه بینم خیال
دوست کو در راه به نیکی برد | دشمن از اندیشهٔ بد بگذرد

آرزوی من که گذر بر تو کرد
مهر منست آنکه اثر در تو کرد

پیشتر از جنبش این دار و گیر
باعثه بود مرا در ضمیر

کم ز چهره دوست بران در شود
کین شرف زود میسر شود

در سبق از شاه قدم پیش راند
این سبقت باد رقم باز خواند

آمدم اینک بهزاران نیاز
تا کنم این دیده بروی تو باز

بود ز من پرسش شاه ز من
کامدن از خود طلبی باز من

من بدر شه پسر آمد روان
چون پسران بر پدر مهربان

[illegible] مرا پایهٔ تو یافت پای
گلبن نوبه که بجنبد ز جای

لیک خداوند سریر و کلاه
بود همه وقت بر اورنگ شاه

مملکتش ضبط و جهان زیر دست
هر چه کند باک نه از هر که هست

شرط چنانست که در بحر و بر
چشمه کند بر لب دریا گذر

لیک سز و گر شه دریا نشان
بر سر این چشمه بود در فشان

شاه چو فارغ شد ازین گفتگوی
کرد روان عارض فرزانه خوی

عارض دانا و کیومرث شاه
سوی شهنشه شرق گرفتند راه

ز آب گذشتند بسلطان شدند
چون گل و بلبل بگلستان شدند

حال بگوش شه کشور رسید
کز چمن آن میوهٔ دل در رسید

رفت بر اورنگ سکندر نشست
وز صف پیلان سد یاجوج بست

چتر برآمد ز دو سو یکسره
ساخته شد میمنه و میسره

بار گهر داد کیانی درخت
پیش شتافند بزرگان تخت

ساخته شد پرهٔ پیلان مست
صف جنیبت ز دو سو راه بست

فرش کشیدند تتق بر زدند
پردهٔ دهلیز بر اختر زدند

مغفر و گرزبند کله کرده نهاد — راست به پیراهن داخل فتاد
پایک هندی بمعلق زدنی — در صفت خود گشت تو تیغ افگنی
شعشعهٔ تیغ فلک تاب گشت — چشمهٔ خورشید ز سهم آب گشت
گر مگسی زد به سر تیغ پر — شعشعه در پر مگس کرد اثر
کارگزاران همه رفتند پیش — سجده کنان پیش خداوند خویش
پیش عنان بانگ روا رو زدند — سکهٔ نو بر درم نو زدند
رفت خرامان ملک ارجمند — تا در دهلیز به پشت سمند
چشم چو بر گلشن بختش فتاد — گشت پیاده چو گل از پشت باد
روی چو گل سود به پشت زمین — گشت زمین پر سمن و یاسمین
حرمت آن خردشه دین پناه — داشت بر آیین بزرگان نگاه
آمد از اورنگ بزرگی فرود — دست بگل برزد و گفتش درود
برد ببالای سر خویش نشاند — وز مژه بر ماه گهر می فشاند
خون خودش دید بجان در کشید — خون خود از دیده روان بر کشید
کرد چو نورش بدل و دیده جای — گاه سرش بوسه زد و گاه پای
مهر جگر گوشه ز سر تازه کرد — جنبش خون را بجگر غازه کرد
گاه ز رحمت بکنارش گرفت — ور سرتا پا به نثارش گرفت
گاه بیاقوت لبش داشت هوش — کرد پر از لولوی ناسفته گوش
روی چو در آینهٔ ملک خواند — آینه را بر سر زانو نشاند
دید از آن گوهر نیکوی خویش — ز آینه لالوی خوردی خویش
بسکه مبارک نظر تاجور — ماند بنظارهٔ لولوی تر
دیده زمانی ز رخش بر نکرد — میل به آینهٔ دیگر نکرد

در رخ آن دیده همی دید شاه — هیچ نمیکرد بعارض نگاه
عارض از آئین ادب پروری — بود ز شرمش بسته بخدمت گری
تا نظری شاه بر آنسوی تافت — خدمت عارض محل عرض یافت
تحفهٔ شاهانه که با خویش برد — کرد نمودار بخازن سپرد
هدیه چو از ره بگران بر درخت — گشتن سخن تازه ز اسرار بخت
مرد خردمند پسندیده هوش — ریخت ز لب هر چه در آمد بگوش
شاه بدان مژدهٔ شادی فزای — هیچ نگنجید ز شادی بجای
داد بعارض چو قباهای خاص — نادره خرجی همه زر خلاص
یافته چندین کمر از دُرّ و لعل — وشت نوردان همه را نیز نعل
داده بشهزاده کیومرث نیز — تحفه ز آن ملک ز هر گونه چیز
پیل بسی زیر عماری ز زر — باز عماری همه گنج و گهر
وعده چنان رفت که فردا پگاه — جنبش خورشید شود سوی ماه
منزل سعدین شود برج تخت — مجمع بحرین شود روی بخت
از دو طرف تخت مطرف شود — وز دو طرف تخت مشرف شود
گشت مقرر چو قراری چنان — سکه چو زر شد ز عیاری چنان
خرم و خوش عارض و فرزند شاه — باز نوشتند سوی خانه راه
حال نمودند بدارای ملک — کاب در افزود بدریای ملک
کار که اقبال خداوند خواست — شد همه ز اقبال خداوند راست
وعده بفرداست ملاقات را — ساخته شد رسم مراعات را
شاه بفرمود بفرمان بران — ساختن برگ و نوای گران
از تحف و خدمتی و یادگار — گوهر و یاقوت ز بهر نثار

انچه بباید همه یکجا کنند | جمله بترتیب مهیا کنند
کار چو بر کارگزاران گماشت | خود بمی شادی و طرب پیش داشت
جام همی خواست ز ساقی مدام | تا فلک از دور فرو برد جام
زخمهٔ قانون که همی کند تار | بود از و در رگ جان خار خار
ساغر خور چون بزمین داد تف | کرد پر از در قدح شب زکف
شاه زهرمی که بکف برگرفت | جام زکف در در و گوهر گرفت
ساقی خورشید وش ماه چهر | دور همی کرد چو مه بر سپهر
جام همی داد چو خورشید و ماه | زهره همی رفت بدورش زراه
تا ابدش بادهٔ خوش باد نوش | نغمهٔ طنبور نشاطش بگوش
این غزلم گرچه ندارد محل | مشکل من از کرمش گشت حل

غزل

وه که اگر روی تو در نظر آید مرا | پیش تو خورشید و ماه رو ننماید مرا
بسته بسست این دلم باد گرانش ببند | کاش که با دیگران دل نگشاید مرا
جان من آخر ز رفت کم نرسد آید بتیر | یارب این فوز بیش پیش نیاید مرا
رو ننماید ز اشک چهرهٔ من تا بصبر | از تو چه خونابها رو ننماید مرا
خون مرا آب کرد گریه که در حد مست | بیشتر از من دو صد هیچ نباید مرا
دل نشنیدم که دوش لعل تو بوسید و مرد | پیش چنین مردنی زیست نشاید مرا
سینهٔ خسرو که هست آینهٔ زنگ خورد | مصقلهٔ وصل تو تا برد آید مرا

اتصال مه و خورشید و قران السعدین
چرخ گردانست بگرد سر ایشان گردان

گشت چو دریای سپهر آبگون | داد روان چشمهٔ خور را برون

کشتی همه سوی کران ساز کرد	چشمهٔ خورشید بدو باز کرد
شب که بکف داشت در شاهوار	کرد بران چشمه و کشتی نثار
شاه دران ناحیه کاول نشست	دنگهی دید درو تنگدست
از چپ و از راست نظر بر گماشت	تخت ده جمشید مسافت نداشت
شه ز دو ره دست عوض کوچ کرد	سوی فرودست بر آورد گرد
پیشترک شد قدری زان سواد	نصب علم را رقم فتح داد
دور سراپردهٔ سیاره سای	برلب آب سرو شد بر پای
در محلی کاب روان تنگ بود	گرچه که پهناش بفرسنگ بود
تا بگه عبرهٔ آن شاه شرق	زودترین سیر نماید چو برق
تاجوران سو خود از جای خویش	آمده بد پیشتر از شاه پیش
کرده سراپرده مقابل بلند	منتظر دیدن آن ارجمند
شاه همه روز متاعی که خواست	جمله بترتیب همی کرد راست
روز چو آخر شد و گرما گذشت	چشمهٔ خور خواست ز دریا گذشت
تاجور شرق بر آهنگ آب	کرد طلب کشتی گردون شتاب
پیش رشیدند بهشتی شگرف	سدره کاطوبی بمحل کرده صرف

صفت کشتی و دریا میان کشتی
موج دریای که رفته ز کران تا کران

ساخته از حکمت کار آگهان	خانهٔ گردنده بگرد جهان
نادره حکم خدای حکیم	خانه روان خانگیانش مقیم
اهل سفر را همه بر وی گذر	همره او ساکن و او در سفر
گاه روش همره او گشته آب	آبله در پاش شده از حباب

جارية هند زبانش سلیم ... حامل چندین بچه لیکن عقیم

عکس که همبود بآب اندرون ... کشتی خصم ست که بینی نگون

ماه نوی کاصل وی از سال خواست ... یک مه نوگشته بده سال راست

ماه رسن بسته چو دلو استوار ... یافته در خانهٔ ماهی قرار

گشته گه سیر بلالش زبون ... عکس هلال ست بآب اندرون

صورت آن تخت که شد بی بها ... عین چو ابرو شده بر چشمها

لیک جز این فرق ندانم کنون ... کوست سرافراخته ابرو نگون

ابروی داده بهر چشمه نور ... چشم بد از ابروی نیکوست دور

همچو کمان بر خم و تیر از میان ... تیر شناوست و کمانش روان

راه نخواهد به مدار استدن ... راست چو تیری بگذار اشدن

او نرسد پیر فلک را باوج ... تیره تیرش نرسد گاه موج

تیز رود گرچه که پیش افگند ... پس فگندش گرچه که پیش افگند

پیشتر از مرغ پر در گشاد ... پیشتر از باد رود ور باد

رفته دو منزل بدمی بل دو چند ... بار رسن و سلسله و تخته بند

بسته بزنجیر مسلسل درانه ... بحر روان زو شده زنجیر ساز

یک زدن چشم که بینیش پیش ... تا بزنی چشم نه بینیش بیش

بر پرد از جای نجنبیده نی ... نیست درین هیچ پر انداختنی

همچو کلنگان بهوا سر فراز ... پر چو حواصل زده سوی گرد باز

مرغ که آن از پر چوبین پرو ... طرفه بود لیک نچندین پرو

هر طرفش ره بشتاب دگر ... هر قدمش سیر بر آب دگر

از تک طوفان نکنش ور شتاب ... معجز نوح آمده بر روی آب

گرچه بدریا گذرد بیش و کم ‌‌ ‌‌ آب نباشد بگریش تا شکم
دیده شب و روز بسی گرم و سرد ‌‌ ‌‌ رفته بهر سو ز پی آب خورد
تخته پی حرف گرفته بکش ‌‌ ‌‌ باد بر آب از هوسش حرف کش
تخته شدش پیش معلم درست ‌‌ ‌‌ طرفه که صد تخته بیکبار شست
دست چو در آب فراز افگند ‌‌ ‌‌ آب بدست آرد و باز افگند
همچو جوانمرد کش آید بدست ‌‌ ‌‌ سیم و فراوان و نیاید بدست
لطمه زده بر رخ دریا بزور ‌‌ ‌‌ آب از آن لطمه بفریاد و شور
دیده دل و دست خداوند خویش ‌‌ ‌‌ بر رخ دریا زده صد لطمه بیش
تا عمل بحر شدش مستقیم ‌‌ ‌‌ آمده از عبرهٔ دریاش سیم
پیشهٔ ملاح درو سیم پاش ‌‌ ‌‌ تیشهٔ نجار ازو در تراش
مرکب بحری ز سفر گشته چوب ‌‌ ‌‌ بر طرف بحر شده پای کوب
بگذرد از آب سوارش بخواب ‌‌ ‌‌ غرق نگردد چو سواران آب
ورنه آن آب سبک خیز نیست ‌‌ ‌‌ گرچه که صد نیزه بود تیز نیست
جوی که بگریست تر و آبدار ‌‌ ‌‌ گاه لبش گیرد و گاهی کنار
ذره بی آب نداند شدن ‌‌ ‌‌ کیست که بی آب تواند شدن
خاک نخواهد که غبار آورد ‌‌ ‌‌ تیرگی دیده ببار آورد
آب اگر گرد بگردد برش ‌‌ ‌‌ هیچ ز گرداب نگردد سرش
با سبکی بار تواند کشید ‌‌ ‌‌ از سبکان بار کشیدن که دید
موج گران یافت سبک تر رود ‌‌ ‌‌ هر چه گران گشت سبک تر رود
گرچه که ده سال بریدار درخت ‌‌ ‌‌ هم تهی از بار نگشت این بخت
طرفه درختیست نمودار او ‌‌ ‌‌ کاو مه و اسپ بود بار او

شاه دران خانهٔ چوبین نشست ... وز پل چوبین همه دریا ببست
آب شد از بحر روان تخته پوش ... کرده ز هر تخته معلم خروش
موج سوی چاره همی برد دست ... بیل به بیلیش همی کرد پست
نعرهٔ ملاح که می‌شد باوج ... بر تن خود لرزه همی کرد موج
سلسلهٔ موج ز دامی که یافت ... ماهی از آن دام خلاصی نیافت
آب از آن غلغله زاندازه بیش ... گرد نمی‌گشت بگرداب خویش
بسکه بجوشید زمین همچو دیگ ... آب روان تشنهٔ گل شد چو ریگ
کشتی پوینده که چون تیر بود ... بود بجایی که زمین گیر بود
وز خلل پشت کشف ناتوان ... داشت بسی رخنه بر گستوان
عکس سنانها که فرو شد در آب ... بست به پهلوی نهنگان طناب
کشتی شه تیزتر از تیر گشت ... ور زدن چشم ز دریا گذشت
راست که شه بر لب دریا رسید ... گوهر خود بر لب دریا پدید
خواست کز آن سوز دل بیقرار ... در جهد از کشتی و گیرد کنار
صبر نمیخواست نمی‌آمدش ... گر چه نمیخواست همی آمدش
بود برین سوی معز جهان ... ساخته هر جای ادب چون شهان
چونکه دران شیفتهٔ خویش دید ... شیفته‌تر شد چو از و بیش دید
پیش شد از دیده نثارش گرفت ... شه بدوید و بکنارش گرفت
تشنه دو دریا بهم آورده میل ... تشنه و از دیده همی راند سیل
یکدگر آورده بآغوش تنگ ... هر دو نمودند زمانی درنگ
چون گل و غنچه که جهد از خزان ... دور نشد آن ازین این از آن
جان بدو تن بود یکی از نخست ... صورت تن نیز یکی شد درست

قد دو فرقد که بهم باز خورد / کار دو رویه همه یک رویه کرد

چرخ بکف کرده طبقهای نور / فاتحه میخواند بر ایشان ز دور

از پس دیری که بخویش آمدند / همدگر از عذر به پیش آمدند

گفت پسر با پدر اینک سریر / جای تو من بنده فرمان پذیر

گفت پدر با پسر این خود خطاست / هم بتو این پایهٔ دولت سزاست

باز پسر کرد بگوشش خطاب / کای به ازین منزل خود رو متاب

باز پدر گفت که این ظن مبر / کز پسر افسر برباید پدر

باز پسر گفت که بالا خرام / کز تو بود پایهٔ تخت تو نام

باز پدر گفت کز این جای تست / کز تو شود سکهٔ نامم درست

باز پسر گفت که بر شو به تخت / کین محل از مهر تو آراست بخت

باز پدر گفت که ای تاجدار / تخت ترا به که توئی بختیار

دیر بماندند درین گفتگوی / پای کسی پیش نشد پایه جوی

چون پدر از جانب فرزند خویش / شرط ادب دید ز اندازه بیش

گفت که یک آرزویم در دلست / ق منت لله که کنون حاصلست

آنکه بدست خودت ای نیکبخت / دست بگیرم بنشانم بتخت

زانکه بغیبت چو شدی بر سریر / من نه بدم تا شدمی دستگیر

گرچه تو محتاج نبودی بمن / کافسر ملکی بسر خویشتن

با پسر این نکته چو تختی براند / دست گرفت و بسر تخت نشاند

خود بنعال آمد و بربست دست / ماند از آن کار عجب هر که هست

داشت درین نیز خیالی نهان / آگهی داد بکار آگهان

کای دم تان در ره اخلاق چست / به که نپایید درین کار سست

من که پدرم صاحب تخت و کلاه | بنده برین گونه شدم پیش شاه
هر که ازین پایهٔ والا برد | نسبت خدمت هم ازینجا برد
بود ستاده نفسی هم بجای | هم نفسش نیز ستاده بپای
گرچه پدر بر سر تختش کشید | شست فرود آمد و پیشش دوید
چون خاقان شرط وفا می نمود | خواهش عذر پسرانه نمود
دولتیان هر طرفی بسته صف | کرده طبقهای جواهر بکف
لعل و زبرجد که در آمیختند | برد و سر افراز همی ریختند
تودهٔ لعلی که بهر گوشه بود | روی زمین پر ز جگر گوشه بود
زاد تو گوئی ز زمین زر و سیم | حامله شد خاک ز در یتیم
چون پدر اقبال پسر تازه کرد | زان شرف آفاق پر آوازه کرد
گفت که امروز بس است اینقدر | روز دگر جلوهٔ ملکی دگر
شکر خدا را که رسیدم بکام | کام دل خویش بدیدم تمام
زین نمط از کام چو دمساز گشت | فرق پسر بوسه زد و باز گشت
رفت پدر کشتی مقصود راند | باز پسر بحر بکشتی نشاند
کرد طلب کشتی دریا نشان | کشتی زر داد بدریا کشان
سیل روان شد ز محیط شراب | تا بلب آمد همه را جوش آب
غوطه خورانید ز سر برگذشت | کیست که جز شاه جهان در گذشت
هوش بگرداب فرح در فتاد | داد همه رخت ادب را بباد
عقل شد از بهر کشیدن درون | او هم ازان قعر نیامد برون
چنگ زگیسوی سیه دام بافت | گرچه در افگند نشانی نیافت
عقل اگر شد بفوج ناپدید | عقل عقیلست نباید کشید

عاقل دولت که سیادتش نقل — باده سرافراز جهانی چو عقل

باده که از عقل سپاید چراغ — تا ابدش عقل فزاید دماغ

چنگی او عقل فزای جهان — عاقله عیش و نشاط شهان

این غزل از تار ترنم سرای — در سر او یافته چون عقل جای

غزل

خرم آن لحظه که مشتاق بیاری برسد — آرزومند نگاری بنگاری برسد

دیده بر ره که چو گل ناید و منعم خبرش — گرچه در دیده ز نوک مژه خاری برسد

تن چو بیندش که بر سیل مژه کشتی راند — از پس قطع سواحل بکناری برسد

لذت دیدن دیدار بجان کار کند — جان بیکاره شده باز بکاری برسد

گرچه در دیده کشد هیچ غبارش نبود — هر کجا از قدم دوست غباری برسد

ای خوشا تلخی باغی که در بعد از تغییر — که خماری شکن از بهر خماری برسد

لذت وصل ندارد دگر آن سوخته‌ای — که پس از دوری بسیار بیاری برسد

قیمت گل نشناسد دگر آن مرغ اسیر — که خزان دیده بود پس بهاری برسد

خسروا باد تو گر می‌نرسد خود نکو — بهر تسکین دل خویش بآری برسد

ذکر اسپ فرستادن سلطان به پدر

هم بدانگونه که در باغ وزد باد خزان

شد گره چرخ چو گنبد نمای — نعل مه افگند بگنبد ز پای

زرده صبح از طبق خاک جست — رفت بمیدان افق برنشست

شاه فلک مرکب جوزا ستام — هم شه و هم شاهسواری تمام

جست ز زنگان نگاور به پیش — در دل دریا فشده زاب خویش

رفت امیر آخور و آورده زود — هر چه در اطراف جهان باد بود

بسکه ز پرواز باد روان گشت دشت	مرکز خاکی کره باد گشت

وصف اسپان که ز سرعت بخرچ و بجول
نتوان خارج شان گفت زند اهل جهان

تیزتگانی همه تازی نژاد	چون دم آتش و اشبان باد
گردنکشی همه گردن دراز	تا بفلک گردن شان سرفراز
تیزتک و گوش چو پیکان پدید	هر سر یک تیر دو پیکان که دید
سر چو بر افراخته بر اوج مهر	ساخته از چشم چراغ سپهر
از مهر آراسته پا تا بفرق	گاه روش ابجستن چو برق
درگه بیدست زدن چسته زن	کوفتن پا بطرق کرده فن
نازکنان بر صفت تازگی	زخم نخورده گهی از چابکی
کبک خرامنده بصحن سرای	کبک روان را بزده زاغ پای
هیکل شان گرم چو آتش گهی	آتش شان چوب نخورده گهی
کوه گران لیک گرانسنگ نی	یک تک شان جز بدو فرسنگ نی
سنگ دران کوهشان ناپدید	کوه که بی سنگ بود کس ندید
از تک شان کان ره صرصر زده	باد بدیوار کسی سر زده
ز آتش آن گرم روان همچو تیر	سوخته شد کره گرم اثیر
سرعت شان از تک شان بیشتر	گاه تک از خود حذری بیشتر
زده جولان بفلک گاه شان	سنبله چرخ چراگاه شان
بی سم شان کوه نداند خمید	بی تک شان فتح نیاید پدید
پا ننهاده بزمین هیچ جای	بر سر گردون شده جولان نمای
کرده هوا در ته ایشان زمین	پا ننهاده بزمین جز جبین

آب روان از پی صحرا بگشت / باد صبا از پی گلگشت دشت
که ملک دشت زمین گشت کند / گاه بیک جست دو گنبد کند
از تک تک پاک بیک سم فشرد / خر که برنه کره را کرد خرد
چون سم شان لرزه بگیتی فکند / کره با کند زمین را بکند
گاه روش کان سم گیتی نورد / از کره خاک برآورد گرد
کاسه سم کز طبق آزاد گشت / گرده بصحن زمین آشام دشت
باد گرفت اسپ کسان را بسی / وز ره شان رفت بصحرا خسی
گرچه گر آزاده شده پابند پای / هم که گل مانده صبا را بجای
بر سر شه چرخ بود جای شان / گر نبود بند بهر پای شان
بر سر بدخواه روان تر شده / وز سبکی دیده درون در شده
پیکر آن راه نوردان پاک / باد مجسم شده بر روی خاک
صورت شان از روش دلپذیر / وهم مصور شده اندر ضمیر
گشت چو سیاره منازل سپر / ماه سبک سیر شده نعل زر
زان همه ره یافته در برج باد / باد بسے گرد به سیاره داد
جوشش کمیت از سر میدان شاه / مست بسے گرد کسان زا براه
شکل سیاهان سرافراخته / آتشی از دود سلب ساخته
آتش سوزان که زتاب وجود / هم زتن خویش برآورده دود
تیزی خنگان محیط آزمون / آب ببرد از فلک آبگون
گنبد شان کرده فلک را خراب / گنبد آبی شده بر روی آب
سوسنیان خوش فش نرگس دهان / وز دم شان نرگس و سوسن زبان
چال زگر رنگ تر انگیخته / باد صبا را بگل آمیخته

پشت قلم از خط مشکین خویش	سبق هنر داده صبا را به پیش
زرده شان چون زر قیمت فزای	گرچه نه بیجاده ولی کهربای
خنگ مگس وشت چو رکاب سیم	بهر مگس کرده مگسران ز دم
لیک چه راند ز مگس کز سرین	خواست بلغزد مگس اندر زمین
ابرش شان ابر تک و برق تاب	برق فلک سرعت و ابرش خطاب
دیگر شان گاه گشادن ز بند	گم شده این ابلق دندان بلند
ابلق شان را ز بیاض و سواد	خامهٔ نقاش نشانی نداد
صورت شان خامه نداند نبشت	باد صبا را که تواند نبشت
زنگ شان گر نه نسیم سخن	باور باید قلم از دست من
منهدی آخر آن مهوشان	ساخته خرمن بره کهکشان
کارگزار عمل پایگاه	میگذرانیدیگان پیش شاه
رشته بر ابریشم گهر مهره دار	مهره نگوییم که دُر شاهوار
شاه چو در مهرهٔ شان چشم گشت	چید یکی را ز صد و دیگر گذشت
گرچه همه مهرهٔ شان چیده دید	عاقبت از گوهر شان مهره چید
کرد گزین زان همه گردون پناه	پنجهزار از صد و پانصدیگان
داد بدانا که بر نزد شاه	عذر قدم زادن وی بخواه
وعدهٔ امروز فرازم رسان	جان بجنبانیش بر و بازم رسان
رفت پذیرنده و آن هدیه برد	خدمتی خاص بخدمت سپرد
خواهش عذری که بپنهانش برد	کرد نظر بان ده فرمانش برد
صاحب وقت اچو ران داوری	دید روا رای خرد آن داوری
سکهٔ مهر یکه عیارش نمود	هر چه یکی بود هزارش نمود

داده به آرنده لباس عجیب — قیمتی او در همه عالم غریب
مشرخ نطاقی همه از لعل ناب — لعل که خورشید ندیده بخواب
از پی هر گوشه چند طرائف دگر — طرفه تر اطراف همه سربسر
وعده چنان رفت بهنگام شام — جلوه کند مهر بجاه تمام
مرد سخن سنج گزان سلک در — کف خود و کفه خود یافت پر
آمد و بگشاد ترازوے راز — نکته سنجیده به سنجیده باز
شاه بفرمود بفرش کشان — زینت و فرش و تتق زرفشان
هر همه در مجلس بار آمدند — بارکشادند و بکار آمدند
نصب شد اورنگ شه از پیشگاه — پایه بپایه سر او تا بجاه
تاج مرصع که بر آویختند — یکسر از آب گهرش ریختند
بود تتق جمله ز زر بافته — پرده دربار ز گهر بافته
پرده دیوار ز یاقوت بود — کله بالا ز زمرد نمود
فرش زمین بود مسلسل ز زر — در ته آن خاک زمین نقره گر
هر که در آمد بچنان منظرے — صورت خود دید ز هر گوهرے
یک تنه زو شد متصور هزار — بین که هر ارش چه نمود از شمار
شاه در آنجا نه در آمد به تخت — آینه دید نمود از تخت
خانه از و شد همه صورت پذیر — با همه تصویر نبودش نظیر
خواست ز ساقی مئ آئینه فام — دید درو صورت خود را تمام
گشت سکندر که ز گنجینه‌ها — داد ز رو کرد لوا آئینه‌ها
باده دل آئینه اسکندریش — باده خون رنگ صفا پروریش
داد هر این غزل پر خیال — بر دل چون آئینه او جمال

غزل

ز سر کرشمه یکره گذری بسوی من کن | بعنایتی که داری نظری بروی من کن
من از آرزوی مردم دلت ار چه نیست با من | بتکلف ار توانی شبی آرزوی من کن
ستم و دلی و دردی ز غمت چو ناتوانان | ببرکات تندرستی گذری بسوی من کن
گر التفات رسم خوبان که بمو نهند دلها | ولمن بپای جانش تن چو موی من کن
بدو زلف طوق آرزی بکی که صد هزار خم | و گرت هزار باشد همه در گلوی من کن
ز شکنج زلف مشکین چو نهی بدوش چوگان | بقدار حال گاهش سر همچو گوی من کن
تن خاکیم لبالب همه پر ز خون تست از تو | لب جوئیش را تو ساقی ز سر سبوی من کن
بگران شور محشر که چنین بدست جوئی | نفسی جام فرشتین بد خو بگوی من کن

صفت آن شب با قدر که تا مطلع فجر
نزد آید روح و ملک آید سلام یزدان

شب چو بیار است سر سپهر | گشت مکلل تتق ماه و مهر
بافت فلک پرده گوهر نگار | رشته شب از پی آن بود و تار
چرخ بهر زاویه شمعی بسوخت | خاک بهر خانه چراغی فروخت
طاق سما کرد چراغ آشکار | طاق یکی بود و چراغش هزار
در هر شد از دود معنبر دماغ | کم نبود دوده چندین چراغ
سرمه بود از دو گردون هراز | از دو سیاره شده سرمه ساز
چرخ که شد حقه او سرمه زای | سنگ ندارد چه شد سرمه سای
دیده انجم بسیاهی درون | دیده در و ماند سیاهی برون
ریخته از شیشه گردون مداد | مجمره گل شده زو پر سواد
جوهری شام بسوداگری | کرده گهر پیشکش مشتری

گاو فلک ریخته عنبر براه | گاو زمین ساخته پرچم سیاه
طاس فلک شد علم زرنگار | روی زمین شد ز علم سایه دار
از نهم شبگیر که هر سو فتاد | کوس سحر هیچ صدای نداد
از نهم شب گشته به تندی روان | پر ز جلاجل شده برگستوان
گرچه هوا پر ز جلاجل نمود | هیچ طرف بانگ جلاجل نبود
چرخ شده یکی حلقهٔ انگشترین | بر سر یک حلقه هزاران نگین
خوان فلک پر ز نگینهای زر | زر چو زنبور بر آورده سر
زان همه زنبور که از نور بود | پردهٔ شب پردهٔ زنبور بود
خوشهٔ چرخ از علف خانه خیز | بهر خروسان سحر دانه ریز
بود خروس سحر اندر عدم | ورنه چرا دانه نمی گشت کم
مرغ شب آهنگ نواگر شده | نغمهٔ زیرش بهوا بر شده
شپرک از بسکه بهوا لا پرید | مرغ مسیحا به مسیحا رسید
کرمک شب تاب بصحن جهان | همچو شرار از سر آتش جهان
چرخ کمان شکل پی تیر شهاب | نشانده پر زاغ به پر عقاب
تیر شهاب از دل اختر گذشت | روشن ازین هفت سپهر درگذشت
آتش خورشید چو گرمی نمود | زآتش او چرخ بر آورده دود
روز ز دریای فلک شسته دست | چشمهٔ خور در ته دریا نشست
طرفه که خورشید چو در شد بچاه | گشته روان زورق زرین ماه
در شده آن چشمهٔ روشن بچاه | خون شفق سرخ شد انگه سیاه
بلکه چو خورشید شد آتش فشان | زو دهد از رنگ سیاهی نشان
طرفه که خورشید چو رو در کشید | روی زمین گرد سیاهی پدید

پرتو خورشید کند از عمل	سرخی خون را بسیاهی بدل
خور چو شود تافته از تاب دی	روی پر از قطره نماید ز خوی
طرفه که چون تابش خورشید نهان	گشت پر از قطره رخ آسمان
تا نهد آهوی مشکین عطا	نیست طلب کردن مشک از خطا
طرفه که گم گشت چو آهوی مهر	مشک فشان گشت بگیتی سپهر
قرصه خور تا بسر خوان بود	خلق بر و آخته دندان بود
طرفه که چون قرص خور از خوان فتاد	چرخ لبالب همه دندان گشاد
مست شده از قدح دور مهر	بر زمین افتاد ز بام سپهر

صفت شمع که چون بر سرش آید مقراض
در زبان چاک زند پرده ظلمت ز میان

شمع بهر بزم سگهی سرفراز	خاصه به بزم شه عالم نواز
شمع نه بل اختر عالم فروز	در دل شب شعشعه پیوند روز
از همه سو روی و همه روی چشم	نی پلکش دیده و نی موی چشم
پاس نفس داشته تا بامداد	هر که بد و زد نفسی جان بداد
اول شب امده عمرش بسر	زیستنش آخر شب تا سحر
نادر شخصی که ز نور صفات	زنده بماند چو سر آید حیات
جانش که از سوز رسیده بلب	زنده از آن داشته بسیار شب
چون دل سوزانش ز سر در گذشت	جان شده از دل شب زنده گشت
شد بگه صبح حیاتش تمام	عمر ز سر یافت بهنگام شام
کرد چو مقراض لبوسش گذر	بوسه زدش بر لب و بر بد سر
بسکه سر او شده بار زبان	کرده سر اندر سر کار زبان

تیغ رسید و سرش از تن ربود | او بزبان کرده جراره چه سود
سوز بسر داشت که چندان گریست | تا نه برید سرش از نه زیست
ساخته از دود مدادی زسر | داده به پروانه سوادی زسر
بسکه گزیده شده از زخم کار | داده سر خویش گزیدش بزار
زان همه منشی که ز زنبور خورد | عاقبتش سوختن آغاز کرد

صفت نور چراغی که اگر پرتو آن
بود در دل شب کور بود پیر و جوان

گشت روان خانه بخانه چراغ | آتش او در دل شب کرده داغ
گرم دماغ آمده در هر وثاق | بینش از گرم دماغی بطاق
پنبه دهان سفید بزبان دراز | با همه کس گرم سر سوز و ساز
پنبه و آتش زده در روغنش | در شب و نا سوخته هرگز تنش
پیش رو راه ز نور بصر | گم شده را در دل شب راهبر
تا شب از او نور نیامد پدید | دیده تاریک جهان را ندید
چرب زبانی بدلش گشته جمع | چرب‌تر و چرب زبان‌تر ز شمع
شعله او کز خسی آشوب یافت | صد خلل از سنجگ جاروب یافت
نادره کرد عیان دلپذیر | سنجگ جاروب بر آتش امیر
خس بسر دبینی او را بسے | چون بسر دبینی آتش خسی
کرده بچوب آتش خود را ادب | وز پی چوب آمده جانش بلب
بسته چنان چشم چو گاو خراس | گوش تفر یاد ز آواز پاس
کرده عسس بر سر کو کمین | کیست که جنبد به بساط زمین
هردم هر خانه شد از رهگذر | مردمک دیده فرو بسته در

موسم گرما و تن از خوی بجوش | و دیدهٔ مردم ز پلک شقه پوش
شقه گری از پلک آموخته | و ز مژه قند ز بکران دوخته
موی بهم کرده فژه وا دتاب | دام ز مو بافته از بهر خواب
فتنه ز چشم آمده زان مو بدام | تیغ زبان خفته میان نیام
همچو فلک پر ز ستاره جهان | همچو زمین پر ز چراغ آسمان

صفت سیر بروج و روش منزلها
که همه کارگذار فلک انداز دوران

سیر منازل همه نزدیک و دور | منزلتی داد فلک را ز نور
قرن حمل کرده قران یکدگر | و ز حد شرطین برآورده سر
بسته حمل حمل بناف بطین | زاد سه سیاره به تثلیث بین
ثور گرفته ز ثریا نثار | کوهه کوهان ز گهر زیر بار
ساخته ثور از دبران چشم خویش | کحل جواهر فلک آورده پیش
هقعه سه سیاره ز و قش بدور | گشت مثلث چو سه نقطه شور
هنعه دو و آتش که یکی نمود | داغ وی از گردن جوزا نمود
بسکه درای اطلس گردون نوشت | پردهٔ اطلس همه بیهوده گشت
نثره جواهر شده گوهر فزای | چار گهر ریخته زان پنج پای
طرفه ز یکطرف دو چشمش بدید | دیده چنین طرفه بچشمی ندید
قلب اسد در طلب جبهه بود | جبهه سه لقلب آمد و بهجت نمود
زبره ز بر دست شده چون آسد | بهر اسد کرده ز آهن جسد
مهرهٔ صرفه بدم شیر گم | مهرهٔ لبیبر باشد او را بدم
پنج گهر یافته عوا بزیر | پنجهٔ شیر آمده بر ران شیر

برج سماک از حد تیر آمده | رفت و بمیزان و ترازو شده
عقرب چو بسطری کژ و در روی سطر | راستی اندر خط میزانش صرف
شکل زبانا بچنان داوری | بر سر عقرب بزبان آوری
عقرب از اکلیل سه گوهر بپیش | هر سه گهر سفته بیک زخم نیش
روی چو بگشاده مه مهر جوی | قلب شده عقرب و پوشیده روی
شوله شده بر سر عقرب چو خار | داده دو دوگان شعلهٔ آتش شرار
شکل نعایم چو سریری بجای | کژ شده با راستی هشت پای
بلده چنان از نظر آنجا تهی | هست و هی لیک ز مردم تهی
سعد شده ذابح بنه در نهان | از پی آرایش خوان جهان
سعد بلع در شکم بز درون | رفته و آورده دو بچه برون
سعد و سعود از دو طرف در فشان | با اثر سعد ز تثلیث شان
اخبیه با چار حریف بهشت | دلوکشان گشته زبالای پشت
گروه مقدم دو قدم پیش و پس | آب کش دلو شده از هوس
دست مؤخر سوی ماهی دراز | در دل ماهی شده تاخیر ساز
گروه رشا رشته بپیچان بدست | در شکم حوت در افگنده شست

صفت اختر و آن طالع و وقت مسعود که گرفتند دو مسعود بیک برج قران

زهره و برجیس بهم بسته جعد | ثور مشرف بقران دو سعد
ماه و ذنب هر دو بیکجا مقیم | مانده ز پشت بره مه در گلیم
برج دو پیکر ز دو رو پر ز نور | دیدهٔ اختر ز درش مانده دور
شاه کواکب شده کرسی نمای | کرسی او کرده فلک پنج پای

گشته عطارد ز بانشد جانگیر ‏ ‏ شه زده گوئی بدل شیر تیر
شیر چو پهلوی عطارد نشست ‏ ‏ سنبله در سوگ میانرا ببست
راس چو مریخ ترازو بجنگ ‏ ‏ هر دو برابر شده در وزن سنگ
عقرب دم دار شده قلب دار ‏ ‏ کرده هم از کوکبهٔ خود کنار
مشتری از خانهٔ خود بیخبر ‏ ‏ قوس تهی نیز بجای دگر
بز که شدش هندوی گردون شبان ‏ ‏ رفته شبان از سر آن بی زبان
دلو شده در ته دریا نشست ‏ ‏ کاه کشان زو همه شستند دست
کرده زحل در دل ماهی مقام ‏ ‏ طرفه که ماهیش بره بسته مدام
تیره شبی و مه گردون بخواب ‏ ‏ ماه زمین منتظر آفتاب
تا کیش آن اختر عالم فروز ‏ ‏ روی نماید که شب آید بروز
نوبت خفتن چو نوا بر کشید ‏ ‏ بانگ دهل دم بهوا بر کشید
کاسه برون و شبکی کان دراوست ‏ ‏ گفت سخن کوس فلک را ببست
تا گهی اند ور در آب روان ‏ ‏ مشعلها شد چو کواکب عیان
پر قوشان نادرهٔ خوش نمود ‏ ‏ کاب پر از شعلهٔ آتش نمود
عدل شه این تعبیه انگیخت ‏ ‏ کاتش و آبی بهم آمیخت
وز هنر نوعی فلک افروز شد ‏ ‏ کاستر شب آور گیتی روز شد
گشت چنان ظلمت شب کم فراغ ‏ ‏ کش اثر دود نماند از چراغ
دیدهٔ سیاره ز نور یکه زاد ‏ ‏ داد همه سرمهٔ شب را بباد
روشنی گشت بعالم پدید ‏ ‏ کاول شب صبح دوم در دمید
مشعلها هر چه در آید به پیش ‏ ‏ نور جهان گشته ز اندازه بیش

تا بنخستین کوکبه آن آفتاب | نور ده خاک شد از برج آب
ریختنیها زد و مه شد بکار | بست شد از بار گهر جای بار
ریزش او بر که زمین آمیختند | خاک تو گویی که زر ریختند
انگه همی چید بدامن بشر | دامن پر چید ز لؤلؤ تر
خلق بهم از چیدن زر خم نکرد | هر که بچیدن خم که نظر هم نکرد
بسکه در و لعل بخواری نشست | گشت چنان آب نیالود دست
نور ده و خورشید شد هم قران | انجمن انجم فلک از هر کران
هر دو بیک تن چو دو پیکر شدند | بر فلک تخت چو مه بر شدند
گشت بهم جای دو قمر جانگیر | گشت جهانگیر دو سلطان سریر
برج شرف گرد دو اختر یکی | سلک نسب گرد دو گوهر یکی
ملک بیک تخت دو دارا نمود | دهر بیک آب دو دریا نمود
روی زمین فر دو جمشید یافت | چشم جهان نور دو خورشید یافت
خاتم جم را دو نگین دست داد | افسر کیسری بدو فرق ایستاد
وبدبه کوس دو لشکر زدند | نوبت اقبال دو سنجر زدند
گلشن دولت بدو گل تازه گشت | صورت دو بلبل بیک آوازه گشت
مصقله چرخ دو خنجر زدود | آینه ملک دو صورت نمود
نور یکی داد دو لوح جبین | لمعه یکی داد دو نور یقین
سایه یکی کرد دو فر همای | پایه یکی ساخت دو لشکر گشای
شاخ بهم سود دو سرو جوان | موج بهم داد دو آب روان
گشت یکی باغ و قرار دو جوی | گشت یکی تیغ صفا را دو روی
گشت زمین آب دو باران چشید | مغز جهان بوی دو بستان کشید

چرخ یکی شد بدو ماهِ تمام
بزم یکی شد بدو دور مدام

گشته یکی غم زد و دل خاسته
گشت بیک جان دو تن آراسته

بود دو سرو آمده هر دو ببار
سرو دو بد پایش ایشان چهار

صف زده از هر دو طرف صفدر مان
انجمنی ساخته نیک اختران

هر همه در رشته طاعت قطار
راست چو در رشته دُر شاهوار

سر بزمین خان خطا مے نهاد
خان مغل کاسه بجا مے نهاد

بود که سجده برون از شگے
نقش بساط و رخ مردم یکے

فرش زمین داده ز صورت نشان
از چه ز نقش رخ گردنکشان

زان سر انبوه که در گل نشست
کاسه بهم خورد و سر از شکست

گرد شده خاصگیان هر طرف
وز دو قمر یافته پروین شرف

گاه نشسته بمقام نشاط
گه بزمین بست چو نقش بساط

جمله کله ور شده گه تا بمه
سر ز کله گشت سزاوار زه

هیبت شان از کله بے بها
گشت درافشان چو ز ابر بلا

از رگ لعل و سپید و سیاه
گونه بگونه شده رخسار ماه

نقش قباها ز خز آب گون
موج برون داده و دریا درون

کوه تنانے همه بسته کمر
تا بکمر غرق شده در گهر

قامت شان زان کمر زر که بست
تیر تو گوئی بدو پیکر نشست

مجلسی آراسته شد چون بهشت
خاک شد از غالیه عنبر سرشت

بسکه فشاندند گلاب نشاط
شسته شد از وے همه نقش بساط

بوی گلاب از تتمه و آستین
کرده زر گل جامه گل آستین

عود قماری که بسے داد دود
غالیه بیساخت گل زرد و عود

بسکه شد آلوده ز عنبر زمین — گاو زمین شد همه تن عنبرین
عود بسی سوخته چو عنبر بداغ — مشک همی گشت بگرد دماغ
نقل فشانده بطبقهای زر — میوهٔ زهر جنس چه خشکی چه تر
دیدهٔ بادام که سختیش بود — خستگی داشت شکستی نمود
شد بطبق پسته رشک شکن — بهر زمین بوس لبالب دهن
چربی چلغوزه از انجا که اوست — چرب زبان بود ولی زیر پوست
سرخی نابود ز عناب کم — سرخی خود کرد فزون زینهم
سیبکی از پرتو مجلس بتاب — سایه همی جست دران آفتاب
هیچکسی آب ز آبی نخورد — سیب شد از بس خجلی سرخ زرد
قهقههٔ بی ادبان کرد نار — شد همه دندانش بدامن نثار
بود هم از میوهٔ هندی بسی — کان مزه را نام نداند کسی
موز که همسایگی به نمود — به نبری بود اگر به نبود
نقل ازینگونه دل آسا و نغز — باده کزو پرورش آید بمغز

صفت باده که بینی چو خط بغدادش
بی سوادیش بخوان نسخهٔ آب حیوان

می که عرق از تن مردان کشید — گوهر هر مرد ازو شد پدید
پیش چنان گوهر یاقوت رنگ — کوه زده بر سر یاقوت سنگ
بسکه ز نهر کف گهرانگیز گشت — معبرش از معبر دریا گذشت
تلخ کمیتی که بهنگام جوش — کف بلب آورد و شد اندر خروش
از سر جوشش همه گنبد نمود — گرچه که میدان می از شیشه بود
او ز عمل کرد بسی زر بدست — آمده بر شیشهٔ مشکین شکست

می که ازو صد هنر انگیخته — موی به مویش هنر آمیخته
دهنهای چو انگشترین — ساخته از لعل مصفا نگین
بود بر آتش قدمش زیر پای — زآتشش دمید آبله سرتا بپای
نام حرام ارچه بر وشد وبال — هر چه نمک خورد و مدان جز حلال
طرفه حرامی که بهر دستگاه — حق نمک دارد از نسیان نگاه
لاجرم او داشت نمک را عزیز — حرمت او داشت همه خلق نیز

وصف قرابه که بهر حرم دختر رز
شیشه خانه ست به بالای سر و ششدران

سینه قرابه بر آورده شور — ور خس خود چشم بدان کرده کور
راست چو دریا ز درون و برون — در درون داشته خس از برون
هر که گذر کرد گهی در رهش — غرق شد از آب بزیر کمش
گرچه ز پیری سر او پنبه گشت — هم ز می و جام ندانند گذشت
بر شده تا لب زمی و گشت مست — ریخته از سینه برون هر چه هست
بسته میان کمر از لعل تر — طرفه که در زیر قبایش کمر
رنگ خضر داد ز سبزی برش — تا نگه چشمه حیوان سرش
می طلبی روی بخود مست تهد — هم بکند خدمت و هم می دهد
خون دلش گرچه بساغر خوری — هم نکشد سر ز تواضع گرے
لعل که در سنگ درون آمده — حل شده زان شیشه برون آمده
سنگ نبی هست که یاقوت داد — شیشه که دیدست که یاقوت زاد

سخن از وصف صراحی که گران نازک را
در گلو دست زنی خونش برآید ز دهان

بسکه صراحی جلی گشته صاف   باده درو دیده شد اندر طواف

گوئی ازو صاف صفاش از برون   باده برونست و صراحی درون

حامله و خرخلف از وی نزاد   گرچه پسش حمل کند بر فساد

کرده درو دایره دور شراب   خیمه آن دایره گشته حباب

در شکم او کف صافی گهر   از هوس باده شده شیشه گر

سخن از وصف پیاله که زبس جنبش خون
چون قرابه بسوی دوست همه وقت کشان

شکل پیاله چو فلک گاه دور   زد همه بر مردم هشیار جور

گشت لبالب ز می جان سرشت   کرده صد بیت از لب جوی بهشت

جان بلبش تا نرسید از طلب   بر لب جانان نرسانید لب

نوش لبش زان می نوشین که خورد   نوش لبان را همه لب نوش کرد

بسکه خورد باده نداند ستاد   تاش نگیری نتواند ستاد

می بدل آب فرو ریخته   وآب بهیچ نیامیخته

باده تو گوئی که درو از صفا   هست معلق بمیان هوا

کرده چو ساقی شهش زیر دست   رفت وزبر دست بزرگان نشست

وز تنگی یافته در خورد خویش   کرده به پیشش همه کس دست پیش

صفت ساقی رعنا که کند مستان را
بیک آمد شد خود بیهش و مست و غلطان

ساقی سوسنی کش مردم فریب   برده بیک غمزه ز عالم شکیب

خم خم آویخته جعد بر سرش   یک خم و صد بر شکنان بر سرش

نرگس نازنده او نیم باز   نیمی ازو خواب و دگر نیم ناز

گرچه که چشمش شده با خواب جفت | لیک کهی فتنه ز چشمش نخفت
عکس چنان نرگس مست و خراب | هر همه را سر بدهد در شراب
خط نو آغاز شده گرد روی | خاسته زو بر تن خورشید موی
مست رود چون بسوی می پرست | عقل شود شیفته بیچاره مست
هر که بیک جرعهٔ او سر نهد | بیهشیش ببیند و بر تر دهد
می دهد و خون خورد از دل تمام | جرعهٔ باقی نگذارد بجام
ورنه شود مست حریف از شراب | رو بنماید که بیفتد خراب
مست ورو بیند او سوی می | او شده مست از می و مستان ز وی
بسکه همه جور بود در ره او | هر که بود خون خورد از جور او
از کف او درد مدام خوش ست | ور مثل جور بود هم خوش ست
چون بدهد باده و گوید که نوش | مست برو زود گر آید بهوش
ساقی ازینسان و حریفان بنغز | ورشده آواز ترنم بمغز
حاصل ازین مجلس فرخ و بس وش | شاه خوش و باده کشان سرخوش
صف حریفان ز دو جانب قطار | هر یک از ایشان ملکی نامدار
جام می آنرا که بلب باز خورد | بسته و چون جرعه زمین بین کرد
کرد سوی تخت بهر مست نگاه | خورد و بیا در رخ میمون شاه
بانگ ندیمان قصیده سرا | با زر سائیده سخن بر سما
روزن هر گوش پر از بانگ رود | گنبد سر پر ز صدای سرود
مرد بیک رو همه سازی بدست | ساخته مجلسیان گشته مست
زن ز دگر سوی بریشم زنی | رشته بجان رشته بهر دامنی

صفت چنگ که بی موست تن آیتی نقش
موی ساقی و گرش تا بزمین آویزان

چنگ سر افگنده سرافراخته	موی بهم و پیش بهنر ساخته
یک شبه ماهی ز سر انگیخته	سی شب و سی روز در آمیخته
بهم کمانی و زهش هست چار	زخمه پیکانش بجان کرده کار
کشتی کاغذ بر و بحرش گذر	کاغذ او تا شده از زر و سر
رشته که در گردن خود آورید	گردن او را شده حبل الورید
شیخ عباپوش ببزم شراب	پیر وسطی ساخته بهر شباب
گرچه چو معشوق کشند شهر	هم زده از ناله عشاق اثر
پس که نماندش رگ از ناخون	رگ ساز نی خونش نیاید برون
زاده نیسی زخم که در جان نهی	لیک شکم نابستی که نهی
پرده ز ابریشم و از مو طناب	گاه بریشم گرو گه موی تاب
صد فن باریک چو مو یافته	زان همه مو چند رسن تافته
بر سر موزان رسن جانفشان	هست ز باریکی علمی نشان
هست کبابش ز بریشم مقیم	هم بکشند پای برون از گلیم

صفت کاس رباب و لیسرش کچه دست
که دران کاسه خالست نغم چند الوان

کاس رباب از شغب دلنواز	برده دل مردم و جان داده باز
نبض بگیرندش و در نبض وی	پرده به بندندش و مستوری
زخمه تیزش چو تراشیده گشت	حلق نه کاو ز خراشیده گشت
زخمه زبان گشته ز بهر فغان	خون جگر خورده بزخم زبان
روی ورق ساخته مسطر ز رود	گر چه نگنجد بکتابت سرود

او چو زده راه حریفان بسی	زخمه زده در حق او هر کسی
راه زدن چون همه سازش بود	گر زندش زخمه نوازش بود
گر چه که ده جای گرفتش کنند	خود غلط افتند و نیفگنند
چون به بلندی کشد آواز او	پرده در زهره شود ساز او
ور کند آواز خر بی خروش	نشنود آواز خود از پشت گوش
کاسه تهی و ز نغم بیش او	دست کسان کفچه شده پیش او
بسته چو خر چوب بزیر رسن	طرفه که خر گنگ و سن در سخن
مغز تهی کرده معلم مثال	طفل صفت ساخته گوشمال
طفل بریشم گر تارش چهار	پرده دو شش ساخته زان جا بکار

صفت نای که هر لحظه بدم دادن او
کله مطرب پرباد شود چون انبان

نای دهان بسته و بسیار گوی	نای نکوکش بفسون مارگوی
مار سیه کرده بسوراخ ره	مار یکی بینی و سوراخ ده
مار شکر خواره افسون پذیر	گشته بدست دگران پاره گیر
گاه بصورت شده زنگی سلب	گاه حبشی شده زنگی طرب
طرفه سیاهی ز عراق آمده	سوخته درد فراق آمده
نیست دهن تاب نگوی سخن	نیست سخن تا نشد بندی دهن
سر فگند پیش تو گر دم زنی	دم نزند تا سر او نفگنی
چون هوس آید بسر دود ترش	دور کند هر چه بود در سرش
مطرب گیرا نفس سحر ساز	سرزنشش کنده و پیوسته باز
گاه سخن گشته سراسر زبان	بهر تو آلوده لبالب دهان

بازکند لب چو زبان آوری	لیک زبانش بلب دیگری
کرده بهر دستی از آواز تر	زهره هر انگشت هزاران هنر
خانه چوبین همیانش ستون	تنگ ولی باد گرار از درون
مطرب از آن دم که دمادم بداد	دم بدم اندر شکمش افتاد باد

صفت دف که در دست کشان گوید پای
صحن کره شته و کوبش با بن بچه سان

دائره دف چه حصاری ز چوب	صحن وی از پیچ عروسک نکوب
زهره ز دورش بسر در آمده	چنبر شش از چرخ فرود آمده
بسته جلاجل بکمر جا بجای	چون کمر چرخ جلاجل نمای
بر زبر دست گرفته نشست	گاه زبر دست گهی زیر دست
چار زبان و دو زبان در دهان	نغز سخن لیک دوئی در زبان
هر سخن نغز که با دوست کرد	آن همه در پرده و در پوست کرد
گشت ز دور و لیک چو پر رو بخورد	دست گه خود همه یک رویه کرد
پرورشش از پی و از انسوی هم	گفتنش از این و از آن سوی هم
گاه ثقیل آمد و گاهی خفیف	بر کف مطرب ز اصول لطیف
گه ز تپی لرزه کند پوستش	کاتش خورشید بود دوستش
گاه ز خنکی چه شود گرم تاب	گرد بهر آواز نخواهد جز آب

صفت پرده و آن پرده شناسان شگرف
که بهر دست نمایند هزاران دستان

رود زنانی همه باریک سنج	پرده در ابریشم باریک رنج
تار بر ابریشم رگ جان ساخته	جان ز رگ چنگ برانداخته

این بصفت مرغ نوده دو رنگ | مرغ ولی چنگل بازش بچنگ
آن شده گنجشک بگاه نوا | مرغ درآورده ز روی هوا
گاه ترنم بنوای که خواست | جانب چپ برده شد از راه راست
گه بحسینی طرف رود زن | پرده گشا گشته بوجه حسن
گه ز نوازان که نوازنده گشت | جان جهانی بنوازنده گشت
گاه برآورده نوا بوسلیک | دل شده چون دُرّ بریشم سلیک
گه غلط انداز بسر مندرا | تنگ شده عرصه نهاوندرا
گاه بنغمات تراندوده گاه | یافته در عرصه باخرز گاه
گاه بیر جنگ چو معشوق تنگ | در زده در پرده عشاق چنگ
گه چو دل سوختگان فراق | نای فغان کرده براه عراق
گه ز مخالف که نوازنده ساخت | دوست بگشت ار چه مخالف نواخت
گاه ز آهنگ مهین و کهین | ناله برون داده مهین و کهین
گاه فروغ دم نائی ز کام | داد بفرغانه فراغی تمام
بر دل عاشق که بکشتن سزاست | راست چو تیر آمده تیزی راست
نیزه زن چنگ تهمتن مثال | رخش روان کرده بزاول خیال
بستگی بربط مشکلگشای | جای گشاده زنی بسته پای
نغمه چو در زیر و بم آهنگ برد | زیر کشید و بحسینی سپرد
زمزمه سازگری در عراق | کرده باهنگ عراق اتفاق
سازگری را همه خواهان شده | نغمت او تا لب پایان شده
عقل مسافر شده زین کارگاه | تیزی باخرز کنان قطع راه
گشته از آن قول که ز قوال راست | گفته گهی راست گهی نیم راست

نغمه زنگانه ز بم تا بزیر	گشته ز بی جای گهی در نفیر
پیش حیان منطق طیر از قبول	فاخته در باغ نسازد اصول
بزم چو زینگونه شد از نای و نوش	ور شغب چنگ شد آسوده نوش
خاست دو مجلس که و شد یکسره	دور زده میمنه و میسره
هر دو طرف ساقی بر پای خاست	دادمی از دست چپ و دست راست
دور قدح چون بدر سلطان رسید	نور دو خورشید بکیوان رسید
دور قمر رفت فلک را ز سر	کز دو قمر یافت دو دور قمر
ور سرشان ساقی دوران وعق	خواند هنیئاً لک شراب طهور
هر چه تهی گشت ز می جام پر	باز نبردند مگر پر ز در
یعنی اگر کس تهی آید ز شاه	دامن پر بار خرامد براه
چون اثر باده در آمد بمغز	طبع کشان شد بغذاهای نغز

صفت مائده خاص که از خوان بهشت
چاشنی داد بهر کام و دهان لذت آن

گرم شدی کارگزاران خوان	مائده کردند ز مطبخ روان
خوانچه آراسته بیش از هزار	هر همه ایوان بنعم کرده بار
بانگ روا روز ن زاختر گذشت	بلکه ز نه خوان صلا برگذشت
گشت علم از خورش ارجمند	خوانچه زان ساخت سه پایه بلند
صد قدح از شیره آب نبات	در مزه همشیره آبحیات
گرد گذر سوی حریفان نخست	کام می آلوده بجلاب شست
شربت لب گیر کزان آب خورد	جان گسسته نتوان وصل کرد
از پس آن می و چه آید بخوان	دائره قرص شده دور نان
نان تنک صاف بر آنگونه بود	کز تنکی رو بدگر سو نمود

نان تنوری ز طرب فربه بست	زانکه بخوان شه عالم نشست
کاک دران مرتبه رو ترش کرد	لاجرمش روی چنان باند زرد
دید فلک گرمی هر قرص نور	قرصه خور گرم ز خوان کرد دور
پاره بکاهید که خود را بخوان	دید لب قرص و دو سه ریزه نان
یافته سنبوسه ز تثلیث اثر	بهرهٔ بریان شرف از قرص خور
خواند زبان بره پهلوی بز	بر هر گوداب که منی آرز
پهلوی مسلوخ هلالے گشاد	طرفه کسی غره زبیک سلخ زاد
چرب دم دنبه دو من یکسره	چرب تر از دنبک آهو بره
خنده برون داد سر گوسپند	هم بخوانی شده دندان بلند
دنبهٔ کوهی که بهر خوانچه بی	ده مه رفته و دو قرنش بسر
صد نعم از هر نمط دیگ پز	مردم ازو لب گز و انگشت مز
پخته بسی مرغ بهرگونه طرز	از دلج و تیهو و دراج چرز
صحنک حلوا همه شکر شکست	چاشنیش از طبقات بهشت
تخته صابونے شکر نوید	رسته چو جامه بسپیدی سپید
سوده بسی طیب معنبر بران	خوردهٔ کافور تر و زعفران
در تن هر کان مزه ذاتی شده	ناطقه بر روح نباتے شده
بهرهٔ خود برد چو کام از خورش	یافت ز لذت دل و جان پرورش
چند شرابی بمیان ایستاد	وز پی هر نام قفاعی گشاد
جوشش تیزش که بجان باز خورد	صد گره از رشته جان باز کرد
پایهٔ خوان چون ز میان رخت برد	نوبت تنبول بمجلس سپرد

صفت برهٔ تنبول که نزد همه خلق
به از ان نیست نباتی بهمه هندستان

بیرهٔ تنبول بصد برگ بست — چون گل صدبرگ درآمد بدست

نادره برگی چو گل بوستان — خوب ترین نعمت هندوستان

تیز بچه گوش فرس تیز خیز — صورت و معنی بصفت هر دو تیز

تیزئی او یافته گوش دگر — داد بهر گوش ز تیزی خبر

تیزی او آلت قطع جذام — قول نبی رفت علیه السلام

پر رگ و در رگ نه نشانی ز خون — لیک هم از رگ دود خون برون

طرفه نباتی که چو شد در دهن — خویش چو حیوان بدر آید ز تن

خورد آن بوی دهن کم کند — سستی دندان همه محکم کند

سیر خورد گرسنه دردم شود — گرسنه را گرسنگی کم شود

کش نخورد خوردهٔ دندان کس — وانچه توان خورد همین نیست بس

از در تعظیم فتاده بهند — صد در تعظیم کشاده ببند

سرخی رویش ز سه خدمتگرش — چونه و فوفل شده رنگ آورش

طرفه که با این سه شریکش بس — مرتبه و نام همو راست بس

گرچه که آتش ببوی هست بیش — کهنه شود بیش کند آب خویش

گرچه که از آب شود زرد رو — لیک ز زردیست همه آبرو

برگ که باشد بدرختان فراخ — زود شود خشک چو افتد ز شاخ

برگ عجب بین که گسسته ز بر — از پس شش ماه بود تازه تر

خرج تنش از پیش گه و پایگاه — هم بگدا محترم و هم بشاه

شاه چو زین تحفه تهی کرد لب — بازر روان گشت رحیق طرب

رقص درآمد بترنم زبان — زمزمه برخاست ز مطربان

صفت نغمه گریهای زنان مطرب
که به سے لحن کند زهره چو گیرند الحان

شده زن مطرب بنوا پروری | انجمنی پر زمه و مشتری
غمزه زنانی همه مردم فریب | سیب رخ و خال زنخ تخم سیب
چاه زنخ روشن و صافی چو ماه | روی نما گشته چو آبی بچاه
پرده بر انداخته از آفتاب | کرده بیک غمزه جهانی خراب
روی چو خورشید بر افروخته | جان کسان زآتش خود سوخته
از رخ شان آمده مقنع فرود | رفته بچه ماه مقنع فرود
زابروی خم پشت کمان ساخته | تیر مژه نیم کش انداخته
ناوک شان چون شده بیرون ز کیش | دیده سپر کرده سیاهی خویش
بسته بلا در همه در شش بلا | داده به بیهوشی عالم صلا
رشته در بستن پرواز و سوی | چون قطرات عرق انگور روی
سی همه یکروزه فگنده بگوش | حلقه بگوشی مه یکروزه گوش
خوبی شان بسکه یکی صد شده | حلقه بگوش رخ خود خود شده
از کف خود آینه بنهاده پیش | دیده رخ خود بکف دست خویش
موی میان هر شان فرق چو موی | شکل هلال آمده بی فرق موی
جعد به پیچیده پا در خرام | ماهی ساق آمده در پای دام
بر زمین افگنده بگیسوی خویش | رفته ره خویش هم از موی خویش
قامت شان سرو دلی ریسمان | بر زگل ساعد شان آستین
یافته از نغمه گلو شان خراش | صوت خراشیده شان جان خراش
سینه بسی خسته او دل کرده ریش | هر نفس از تیزی آواز خویش

قامت شان بود بپا کوفتن — گیسوی مشکین بزمین روفتن
رقص کنان چون بزمین پا زدند — در حق ناهید لگدها زدند
از روش جنبش دستان شان — مجلسیان هر همه حیران شان
هر که دران شعبده هشیار بود — مست نه از می که ز دیدار بود
دور چو دوران خوشی تازه کرد — راه تکلف سوی دروازه کرد
هر کس ازانجا که مزاج وی است — داده برون هرچه مزاج وی است
وین سخن سلک گهر کرد ضم — او گهر خویش برون داد هم
چرب زبانان شده شکر دهن — چرب زبان گشته ز مغز سخن
رمز بهر حیله نمی گشت حل — بذله همیکرد و حکایت بدل
وقت خوش و خوش نشان با جه کش — وقت وی و شاه از خوشی وقت خوش
گفت بخاصان بکی شاه شرق — نارد و از آب گذارا چو برق
آورد و پیش کشد ز اختصاص — تخت زر و تاج زر و پیل خاص
رفت شتابنده با ورنگ گاه — کرد روان جمله بفرمان شاه
آنچه گذر بر نفس شاه کرد — در نفسی حاضر درگاه کرد

صفت تاج مکلل که پسر یافت شاه
آن پسر گز سر گین تاج ستد از خاقان

تاج مکلل به دُر از هر طرف — یافته ماهی ز ثریا شرف
جفت ندیده دُر ناسفت او — مهره پیشانی شه جفت او
گوهرش از شاه شده سر — بلک ز شه یافته گوهر بلند
فرق نشین شه والا شده — موج گهر بر سر دریا شده
هر دُر و گوهر که براه افگند — خود دهد و بر سر شاه افگند

نیست سرش کو به دوم سر رود | یکسر ازان بر سر شه بر رود
بسکه فشانده بسر شه گهر | رشته گوهر شده هر موی سر
سر شده بر فرق بلند افسران | وامده بر سر زهمه سروران
او سر شه را گهر آرای کرد | شه به تبرک بسرش جای کرد
چون زسر شاه جهان برگذشت | گرد جهان رفت ازو سرگذشت
شاه بدولت بگهر باریش | تخت ستد تاج بسر باریش

صفت تخت که همچون فلک ثابته بود
وز شه شرق بخورشید شرف داد مکان

تخت نگویم که سپهری بلند | هفت سپر از شرفش بهره مند
بهر سر تاجوران تکیه گاه | تکیه بدو کرده سران سپاه
اوج مکان یافته زامکان ملک | چار طرف گرد وی ارکان ملک
بازوی او دستگه شهریار | مملکت از دستگهش پایدار
پایگه عرش به پیشش فراز | گر همه تا عرش کند پا دراز
ساخته از چوب و گرفته بزر | چوب ولی یافته پایش زر سر
پایش چهار و تکندرای گشت | کز لت هر شاه شکرپای گشت
کرده جهان را بسکونت خدم | ثابت مطلق به ثبات قدم
صد قدم آید جم و خاقان پیش | او نزد یک قدم از جای خویش
نشسته مربع به بساط زمین | بر سر او شه شده زانونشین
پایگه شاه بجاے کشید | گو هم ازان جای بجای رسید
منزلت ملک چو جاهش داد | خویشتن از کز بجاے نهاد
بگذشت چر از وی که بهند پایه است | پیش شکوهی که شهنشاه راست

صفت پیل که شه داد بفرزند عزیز
شده از جنبش او کوه چو دریا لرزان

پیل چو کوهی که بود بی ستون … چار ستون زیر که بی ستون
وان جل زریش بفر و شکوه … سایه همیکرد ببالای کوه
سو و بگردون ز شنگرف سای … رنگ شفق زو شده شنگرف زای
پیچش خرطوم بسان کمند … از در افتاده ز کوه بلند
اژدر آن کوه شده مار پیچ … مار ازو یافته در غار پیچ
در زمین آنجا که سر افراخته … مار ز سر غار ز پا ساخته
گر بدل غار بود جای مار … زو بدل مار شده جای غار
در دم او راه هوا خم فتد … با تنش سلسله با هم فتد
بر شده بالا دو سوارش بلند … چون دو پیاده به پس پیل بند
در ته پا کوه زمین جای او … پایهٔ کوهی بصفت پای او
زان سپر انگیز پی سهمناک … در ته پایش سپری گشت خاک
شاه ز بندی که بپایش فگند … مات شده صد شه ازان پیلبند
گر کشد پیل پای بر آورز جای … سلسله فریاد بر آرد ز پای
کشتی عاجست تو گوئی روان … گشته دو گوشش ز دو سو بادبان
کشتی و در معبر ملکش گذر … لنگر کشتی شده صندوق زر
گوش که با چشم همیکرد لاغ … مروحه بود به پیش چراغ
طرفه که آن مروحه زآسیب باد … هیچ گزندی بچراغش نداد
روی چو در حمله نهد گاه کین … زآدمیان خالیه گردد زمین
بر کشد از تارک بدخواه مغز … وز بن دندان کند این کار نغز

در صف کین کرده بدندان ستیز ⁂ خون عدو خورده بدندان تیز

خصم ترش را چو بدندان درید ⁂ زان ترشی کندی دندان پدید

گاو زمین کرده دندان بجست ⁂ شیر فلک را زدو بر هم شکست

چون بجرسش در روش آواز داد ⁂ گنبد گردنده صدا باز داد

ور بفغان ور کشد آوا بلند ⁂ گوش فلک نشنود الا بلند

بانگ بلندش بدهد رعد کوس ⁂ ابر بلندش بقدم داد بوس

خورده ز خمخانه دولت شراب ⁂ مست شده گرد جهانی خراب

از می شه بسکه رخش یافت رنگ ⁂ کرد فراموش خور شاهی بنگ

تا ز می مجلس شه مژده یافت ⁂ بنگ رها کرده بمجلس شتافت

الغرض آن پیل و همان تاج و تخت ⁂ کان نرسد جز بخداوند بخت

دید شهنشه چو مهیا به پیش ⁂ روی کرم کرد بدلبند خویش

گفت که این افسر و این پیل و گاه ⁂ بهر تو داشته بودم نگاه

تا چو صلاحی بمیان ره برد ⁂ هدیه این صلح همین در خورد

نیست مرا بهتر ازین هیچ چیز ⁂ تا ز همه دیده بچشم عزیز

دیده من جمله ز من در پذیر ⁂ خاص کن اندر نظر بی نظیر

شاه بنظاره آن هر سه جنس ⁂ ماند بعجب شه که خود جن و انس

پیل کسی خود چه تواند ستود ⁂ کس بصفت نیز چنان کم شنود

هست سه چیز انکه چو آرد به پیش ⁂ پیش کشد دل چو ببیند به پیش

بوزنه و طفل سخن گوی و پیل ⁂ دیده ام این را بتجارت دلیل

هست خود این صف بهر پیل جفت ⁂ خاصه به پیلی که توان پیل گفت

کس نشنود و نکند این صف راست ⁂ من که بدیدم به از بینش سزاست

از پدران جمله شه نیکنام … گشت پذیرنده بلبلی تمام
هم بفرمان تخت همان منصب گذشت … تاج همان بر سر سلطان گذشت
تاجوران بر سر آن تخت زر … هر دو نشستند کمر با کمر
بازو و گنجینه گره کرد باز … گه سخن آزرم شد و گاه راز
کرد پدر روی بدلبند خویش … کار ز دم حمله بر آمد ز پیش
لیک دو حسرت دگرم در سر است … گر بسر آید ز تو ام در خور است
اولم آنست که چتر سپید … بر سرم آید ز تو دارم امید
دوم همش آن شد که کلاه سیاه … هم تو نهی بر سر صاحب کلاه
از پدرست این دو مرا یادگار … زو بتو آمد تو بمن واسپار
من نتوانم که بجای سرے … زین کله و چتر کنم سرورے
لیک چو تخت پدرم جای تست … از تو به این سکه که گردد درست
تا سرم این هر دو بزرگی ز سر … هم ز پدر یابد هم از پسر
مردمک چشم بزرگان شنود … سوی پسر دیده اشارت نمود
کانچه سر شاه زمن چشم داشت … خاصه شاهست که بر من گذاشت
هست برین آرزویم نیز پیش … کان بسرت بنگرم از چشم خویش
تاجور آن وعده که از شاه یافت … حاجت خود را بوفا راه یافت
مستی دولت بسرش بود تیز … دولت سرمست بگفتش که خیز
خاست بپا تاجور سربلند … وعدهٔ دیدار بفردا فگند
فلک فلک مرتبهٔ خویش جست … رجعت خود کرد بمنزل درست
او بشرف خانهٔ منزل شتافت … شاه بدولت شرف از خانه یافت
نوش همی کرد مے دلفروز … در شب دولت همه شب تا بروز

روز و شبش خوردن می کار باد	روز بد اندیش شب تار باد
تیغ ظفر توز سر انداز رزم	عود صد و سوز طرب ساز بزم
این غزل بنده که بتوان شنود	حال منش گفته بهنگام جود

غزل

مهر بجنبای لعل میمون را	مست کن عاشقان مخزون را
رخ نمودی و جان من بردی	اثر این بود خال میمون را
دل من گشته شد بقای تو باد	چه توان کرد حکم بیچون را
از درونم نمیروی بیرون	در گرفتی درون و بیرون را
نام لیلی بر آید اندر نقش	گر بریزند خون مجنون را
گریه گردم بخنده بگشادے	لب شکر فشان میگون را
بیش گشت از لب تو گریهٔ من	شهد هر چند کم کند خون را
هر دم الحمدے دمم بر جنت	گر چه بر گل دمند افسون را
گفت خسرو نگیردت ما تاک	خاصیت سلب گشت فهمون را

صفت صبح و کلاه سیه و چتر سپید رفتن از شه به پدر روز و شب نور افشان

صبح بر آورد چو چتر سپید	بست سیاهی بسپیدی امید
کالبد چرخ ز زر ره کلاه	دوخت زه زر بکلاه سیاه
کوس سحر گه فلک آواز گشت	دبدبهٔ روز ز سر تازه گشت
یافت صفا گنبد آئینه رنگ	رفت برون آئینه چین ز زنگ
تیغ کشید اختر عالم فروز	لشکر شب کرد هزیمت ز روز
ابر و مه تا بسحر چشم داشت	کش فلک از وسمه نخواهد گذاشت

چشمهٔ خورشید ز موجی که راند | ابروی مه شسته شد و سمه ماند

شب که سپیدیش درآمد بموی | هم نشدش رنگ سپیدش ز روی

صبح سپیده که درین حقه بخت | حقه نگون بود سپیده بریخت

زنگی شب کرده سپیده بروی | خنده زنان شد فلک از چارسوی

صبح چنان زلف تر شب بتافت | کاب چکید و نم شب نم یافت

طرهٔ شب را چو ز نم دید تر | شانه ز سر داد خروس سحر

مرغ سحر شانه صفت افتش | شانه آواره شده بر سرش

یعنی اگر نعرهٔ بی گه زنم | هم تو ازین اره ببر گردنم

بادهٔ صبا پردهٔ شب بر گرفت | مرغ سحر نغمهٔ تر در گرفت

دیدهٔ خور روشنی آغاز کرد | کوری خفاش نظر باز کرد

خواب که در دیدهٔ مردم نشست | شب بمیان کرد ز مردم بجست

صبح بیکدم که برون زد بلاغ | کشته شد از دوری بدر صد چراغ

شمع هم از دوری شب جان سپرد | سوخته شد اول و آخر بمرد

خلق درآمد بنماز و دعا | قامت خود کرده مؤذن دوتا

دانه در انداخت شب اندر خراس | قرص شد آن دانهٔ ناکرده آس

مشعلهٔ صبح که شد نوردار | ساخت یکی شعله ز چندین شرار

از تف آن شعله که در تاب شد | سیم کواکب همه سیماب شد

صبح ز بس دم که دمادم گرفت | آتش خورشید بعالم گرفت

مهر چو یک نیزه ببالا دوید | نانش همه کس بسر نیزه دید

نان تنوا لگفت که قرص خورست | صیسی اگر خوان کشدش در خورست

صفت چشمهٔ خورشید بدریای سپهر
که کند پرتو او ماه شما را تابان

روی زمین کرده بیک چشمه پاک | گازر آلودگی آب و خاک
چشمهٔ آتش نشنیدست کس | چشمه بران آب ندیدست کس
چشمه که داد آب فراوان شود | آب خورد چشمه عجب آن بود
ور دل دریا چو شده چشمه غرق | چشمه ز دریا متوانگر دفرق
طرفه که آن چشمه بدریای نور | روشن و صافی بنماید ز دور
طفل گهی سیال و لعابش روان | دایهٔ او چرخ و بسی مهربان
قرطهٔ زر دوش زخز و بافته | جبهٔ مسکین همه زو یافته
با همه چون سایه شده همنشست | یک تن و هر جا که بجوئیش هست
گرچه نگنجد ز فلک تا ثری | لیک بگنجد بشگاف دری
نورش از آفاق برون تر رود | لیک بیک رخنه درون در رود
عالم نور او شده روزن درون | بلکه بسوراخهٔ سوزن درون
آهوی پوینده ببالا و زیر | خانهٔ خود ساخته درکام شیر
مشرق و مغرب همه یکروزه گشت | یکمه یک برج نبارد گذشت
شاه جهانگیر بشمشیر تیز | چتر سیاه شب ازو در گریز
لشکر انجم همه چرخ کبود | او بکشد خنجره گوی نبود
لشکرش از حد شمردن برون | لیک بگنجیده بروزن درون
ماه هم از وی علم افراشته | غیبتش آنگاه نگه داشته
گرم شود بر همه بی هیچ کین | پس ز حیا در رود اندر زمین
بیند اگر تیز بکوه اندرون | زهرهٔ کوه آب شود بلکه خون
گر نظر دیده بتیزی درست | ریختن آب خودش آرزوست

گرچه کند تیزی و گرمی بسی / تیز در و دید نیارد کسی

شیشهٔ شام از شفقش خون شده / شب به میان کرده و بیرون شده

مشرقیش قبلهٔ خود کرده تام / سجدهٔ او جانب مغرب به شام

سجده کنان هندو از آن سوی گشت / روی بدو کرد و سیه روی گشت

نور بصر گشت بمعنی از او / چشم همه تیره بودی از او

بی رخ خورشید بود تیره دماغ / شب که کند چرخ و زمین را چراغ

نور به چشم همه از وی بدید / کوری خفاش که او را ندید

شمع و چراغی که بود شب فروز / گشته شود گر برون آید به روز

الغرض آن بیلک گردون گذار / رفت چو بر چرخ یک آماج وار

زان علمی تا به فلک ساخته / کوکبهٔ روز شد آراسته

شاه که تا صبح بدان در صبوح / صبح برو فاتحه خوان از فتوح

بود خوش از خوردن آن آب خوش / کرد ز مستی نفسی خواب خوش

چون ز سرش رفت خماری که داشت / بار بیاراست به هنگام چاشت

فرش گشادند بساط افگنان / پیش ستادند سلاطین زمان

گفت به فرزانه که در خورد شاه / چتر سپید آر و کلاه سیاه

حاجب درگاه ز ایوان بار / شد بسوی تحفه کش خبردار

جسته شد و کرد بر ایشان درست / هر دو رسانید به شاه آنچه جست

تاجوران چتر و کلاه سیاه / کرد مهیا و روان سوی شاه

هر دو فرستاده به حکم شهی / بر شه شرق آن دو نشان بهی

شاه شد از دیدن آن سخت شاد / بست و ببوسید و به سر برنهاد

داد به آرنده آن هر دو چیز / خلعت خاص و زر بسیار نیز

خواست لبسی عذر ز پیوند خویش | شکر خدا گفت ز اندازه بیش
هدیه لبسی بهر خداوند تاج | هدیه نه بل مملکتی را خراج
مرد رساننده خوش و شادمان | آمد از آنجا بخوشی در زمان
پیش جهاندار شد و هدیه برد | جمله بگنجینه و خازن سپرد
عذر زبانیش که در گوش بود | خواند بگوش شه آفاق زود
شه ز خوشی روی چو گلنار کرد | عزم می و بزم بگلزار کرد
بزم نشین ساغر زر می کشید | بدره و دینار لبسی می کشید
بر سر هر مست زر بیکران | مست شده هر همه و سرگران
مجلس شه را همه مجلس نشین | مست چنان بود و گران سر چنین
شاه گران سر ز می خوش اثر | باد و مبادا ش گرانی بسر
دست سبک زخمه مطرب به رود | عود گران سر ز نوای سرود
مجلس از این نغمه گلم گشت مست | مست و گران سر شده هر کس که هست

غزل

آفت زهد و توبه شد نرگس پرخمار من | بار گران دست کی بود توبه و زهد یار من
باده هجر خورده ام رنج خمار دیده ام | جز بحلاوت لبش نشکند این خمار من
بود قرار وصل وی گر بود آنچه دو | ور ز قرار بگذرد وی من و بی قرار من
ای چو تو بی نگاشته پهلوی من نشین دمی | تا بنشیند از درون آتش انتظار من
زعشقت اگر همی کنم ساقی خون خود شوم | مطرب رایگان تو ناله زیر و زار من
بی تو دو چشم چار شد خاک در تو سرمه ام | سرمه گر از تو نابدم خاک بهر چه یار من
چون تو سوار بگذری دیده گهرفشان کنم | خواه قبول و خواه رد نیست جز این نثار من
بس که پر از غبار شد دل ز تو گر نفس زنم | خاک بروی ام افکند این دل پر غبار من

دولت روزگار من نیست روز و شب | دولت اگر چنین بود وای روزگار من
رنجه مشو بکشتنم زانکه بجست غمت | فتنه تمام میکند محنت نیم کار من
لاغ مکن که خسروا کن خود ز من بکش | چونکه ز دست من نشد دامن اختیار من

شب دیگر ز پی عیش ملاقات دو شاه و ز پدر دادن پند و ز پسر گوش بران

مجلس انجم چو بیاراست شب | کشتی مه برد ثریا بلب
خاست ز گرداب فلک موج در | ماه ز در کشتی خود کرد پر
شاه جهان باز برآیین دوش | کرد طلب زمزمهٔ نای و نوش
تخت خود آرایش دوشینه داشت | پایهٔ شرف بر سر گنجینه داشت
از نمط مجلس و می آنچه بود | بیشتر آراسته شد زانچه بود
شست صراحی بدو زانو به پیش | دختر رز شاند بزانوی خویش
آینهٔ می چو بزانو نهاد | بر سر زانو شد و آینه زاد
آتش می گرچه جهان برفروخت | پنبهٔ قرابه ز آتش نسوخت
گرچه پیاله بتفنی آرمید | خاست چو قم قم ز صراحی شنید
جام زبانی ز نشستن نیافت | هم ز دم قهقهه رستن نیافت
گردش ساقی ز سر آغاز شد | چنگ بسر افگنده سرافراز شد
بانگ فرامیر به پرده جست | هفت و نه زهره بهم بر شکست
چون نفسی چند ز می تازه گشت | گوش ز آوازه پر آوازه گشت
باز نمود اختر فرخ جمال | خاست همان قرعهٔ اول بفال
موج ز دریای کرم شد باوج | کشتی اقبال درآمد بموج
تاجور شرق شرف باز داد | تارک خود را محل ناز داد

در کنف دولت و عون خدای   آمد و آورده وثیقت بجای
باده نوشین بصفا خواست کرد   وعده دوشین بوفا راست کرد
هر دو نشستند چو خورشید و ماه   در خط تشار نقش سپید و سیاه
جام زبردست دو سلطان نشست   تا دو زبردست شدش زیردست
گرچه که بد فرصت می پیش ازین   فرصت دیدار نه بد بیش ازین
باده نخوردند مگر بر قیاس   تا نرود عقل فراست‌شناس
کان نه که عشرت می‌خوار بود   بلکه غرض دیدن دیدار بود
هر نفسی کان بهزیمت گذشت   لذت صحبت بغنیمت گذشت
هر می گلگون که همی شد بکام   دیده همی ریخت گلاب تمام
گرچه لب آلوده شد اندر شراب   گریه‌شان شست دهان از گلاب
گاه پدر دید بروی پسر   پرده شدش گریه بروی نظر
گاه پسر در پدر خویش دید   مهر خود از حیرت او بیش دید
گه پدرش تنگ ببر در گرفت   افسرش از گریه بگوهر گرفت
گاه پسر دست پدر بوسه داد   خاتم جم را بکف جم نهاد
گاه پدر پیش پسر داشت می   گفت که خوش باد حیاتت بوی
گاه پسر پیش پدر برد جام   گفت که باد آبحیاتت بکام
گاه پدر گفت ز درد فراق   کز تو چگونه شوم ای مه طاق
گاه پسر گفت دلم چون بود   کز نظرم نقش تو بیرون بود
گاه پدر خواست که از وقت خوش   دیده کند پیش پسر پیشکش
گه پسر از ذوق چنان گشته مست   کش بزمین ریخت پیاله ز دست
زین نمط از هر دو سخن میگذشت   آرزوی دل بدهن میگذشت

[illegible]

چون ز سخن رفت بسی داوری | دور در آمد به نصیحت گری

چون پدران روی به لب بند کرد | پند پدر رهبر فرزند کرد

داد سخنش به جای پناه | کایزدت از حادثه دارد نگاه

ریخت پس آنگاه به مهر تمام | داروی تلخش ز نصیحت بکام

کای پسر از ملک و جوانی مناز | تا ز بد و کن که شد او بی نیاز

گرچه سیاست ز تو شد دستیاب | دست ضعیفان به سیاست متاب

خشم به هر جرم میاور بکس | ز آتش سوزنده نگهدار خس

چون بگنه معترف آید کسی | عفو نکوتر ز سیاست بسی

آنکه بشمشیر سیاست سزاست | هم به تامل نتوان عذر خواست

در حق آنکس که خود در آشتی | دیر خصومت شد و زود آشتی

وانکه هنر او ز خصومت بود | حکم تو بر وی به حکومت بود

هر که زند در ره اخلاص گام | کار بر او کن بعنایت تمام

وانکه بر آرد به خلافت سری | سر بزنش تا پیش که گیرد دگری

خرد مبین دشمن بد زهره را | آب ده از زهره او دهره را

دشمن خود خرد نباید شمرد | در ته دندان چکند سنگ خرد

گرچه جهان جمله هوا خواه تست | هم بکن آن خار که در راه تست

هر که بود فتنش ذوق در سرش | سر گیر یکی شد و کن از خنجرش

دشمن اگر دوست نماید بسی | فرق کن از دشمن خود تا بدوست

جای مده دشمن کین توز را | گوش مکن گفت بد آموز را

روی همی یکبار ز تاب از دو رو | گر بود آن قبله که بینی دو سوی

خاص مکن آنرا که خرد دست پیش | راه مده بیخبر از انجو لیش

محرم سرساز خرد و پیشه را — مصلحت آموز کن اندیشه را
گرچه دولت هست فراست شناس — گفت کسان نیز همی دار پاس
راز مگو پیش کسی از نخست — تاش نه بینی بحقیقت درست
باشد اگر سوی مهمت روی — رخصت تدبیر شناسان بجوی
گر شودت خصم به تدبیر رام — تیغ نشاید که کشی از نیام
حق چو ترا جای بزرگان سپرد — خویش شناسنت خرد باید شمرد
در نگر ای دیده که اینجای کیست — دیده درین پایه زمین سای کیست
چو تو درین پایه شدی دست یاب — پایه نگهدار مشو مست خواب
کار جهان جمله چنان کن که او — گر بر ازان نیست همان کن که او
چند چو ترا داد کم و بیش خویش — بیش و کم از وی نکنی و نه بیش
بیش کن آنها که ز یزدان بود — کم کن از آنها که ز فرمان بود
چشم رعایت ز رعیت مگیر — تا بودت ملک عمارت پذیر
شاخ درختی که بود سایه دار — سایه نشین با بود از وی مدار
چو تو شدی سایهٔ یزدان پاک — سایه فشان باش برین مشت خاک
عدل که سرمایهٔ شاهان بود — مرتبه مرتبه خواهان بود
چو تو درین مرتبه داری نشست — سود و بدست آر که سرمایه هست
عدل بود پایهٔ امن و امان — بیش کن این پایه زمان تا زمان
ملک سلیمان چو گرفتی فراز — از پر موریت بپرسند باز
دادگری کن که ز تا نیز داد — بس در دولت که توانی گشاد
هرچه رسد بر تو ز کار کسان — از سر انصاف تا خبر رسان
سایهٔ ظلمت ز مظالم بکش — غصهٔ مظلوم ز ظالم بکش

تا بر آن نسنے تو که باد و اسبے — نشنو و آواز تطلیم کسے

دولت دنیا چو مسلم تر است — جانب وین گوش که آن مهم تر است

ملک چو از نام تو شد بهره مند — کوش که آن نام بماند بلند

دولت جاوید بر داست کس — نام نکو دولت جاوید بس

هر نفس از عمر غنیمت شمر — یاد کن از ملک وران دگر

کاول شان چرخ ببالا کشید — واخرشان خاک بخاک کشید

قصهٔ ضحاک همیدون بخوان — نامهٔ جمشید و فریدون بخوان

نیک و بد از دفتر ایشان بجوی — نیک بخاطر کن و بد را بشوی

فعل نکو چیست ز بد خاستن — نقش گر از راستی آراستن

پیشه نکوئی کن و از بد بترس — از بد کس نے ز بد خود بترس

چشم به نیکی نه و این پیشه کن — تا نرسد چشم بد اندیشه کن

در همه تدبیر نکوکار باش — وز بد و از نیک خبردار باش

بد کنی اول بملامت کشد — واخر آن سر بندامت کشد

خود ز مکافات و جزا هر زمان — هر چه کنی نیز بیابی همان

هر چه کنی باز نشانت دهند — هر چه دهی باز همانت دهند

بر سر هر کس چو ترا دست هست — دست مکش از سر هر زیر دست

نیت خیرت اگر امروز خاست — وعده بفردا فگنی آن خطاست

در عمل خیر توقف مکن — چون بکنی هیچ تاسف مکن

چون تو نه محتاج کسی از نعم — در حق محتاج همی کن کرم

کم مکن احسان بهش آور بجای — بیش دهی بیش رساند خدای

یافتی از کشت ازل خوشهٔ — راست کن از بهر ابد توشهٔ

دولت خودبین و مشو ناسپاس / شکر بگو بر کرم بی قیاس

نعمت تو گرچه ندارد شمار / شکر کنی بیش کند کردگار

گنج خرد خاص تو گشت از صفات / واطلب از غیب کلید نجات

ور چه جهانداری شاهیت هست / سوی خدا بین و مشو خودپرست

باش درین پرده با فگندگی / سر مکش از دایرهٔ بندگی

بنده شو و عاقبت اندیش باش / معترف بندگی خویش باش

ترس خداوند جهان کن بدل / تا ز خداوند نمانی خجل

کار چنان کن که بهنگام کار / از در یزدان نشوی شرمسار

کم کن از آغاز پریشانیت / کآورد انجام پشیمانیت

گرچه ز بیم تو کس از کن نکن / با تو نیارد که بگوید سخن

لیک ترا نیز بهر کار هست / آینهٔ روشن فکرت بدست

هرچه مصور شودت در خیال / نیک بکن بد مکن اینک مجال

خود بفتد ور فتدت کار سخت / فضل ز حق جوی و عنایت ز بخت

چون بو نجاحد کنی در جهاد / باش گران جنبش و دیر ایستاد

گر بودت در دل مشکلگشاهی / مشکلی از ملک طلب کن زراهی

ور بود از راه بود مشکلی / خواه کلید از در صاحبدلی

باز طلب صحبت مردان پاک / صحبت آلوده رها کن بخاک

مست مشو چون طلب آری شراب / ور چه شوی مست مشو مست خواب

هوش برای کشوری هوشیار / تا که بغفلت نرود روزگار

غفلت شاهست زیان همه / خواب شبانست بلای رمه

شاه بود از پی پاس جهان / خواب نشاید که کند پاسبان

می بخور اما نه زاندازه پیش / تا نشوی بیخبر از کار خویش
کم خور از انسان که شوی مست ازو / تا شده از دست بکش دست ازو
کار جهان جمله ترا کردنی است / خود غم این کار ترا خوردنی است
چونکه تو خوری باده کافور بو / پس غم گیتی که خورد خود بگو
مست که از خود خبرش کم بود / کی خبرش از همه عالم بود
گرچه چه پیشه ست خوشی رهبر است / هر چه عنان بازکشی خوشتر است
گرچه که در می گرمی بیحد است / آن کرم از می شمرند این بد است
باده حلالت نبود چون مدام / هر چه مدام است چه باشد حرام
پیشه تقوی است پسندیده تر / از همه وز شاه پسندیده تر
چون همه کس خدمت سلطان کنند / هر چه سلطان نگرند آن کنند
عشرت دائم شه اقلیم را / ره بضلالت برد اقلیم را
کوشش او شیده کن اندر شراب / تا نشود رکن شریعت خراب
شاه بدینگونه نفرزند خویش / داد بسی زاد نوازنده خویش
کرد زبانی بچنین گفتگوی / کن بکنی زانچه درجست جوی
تا دل شب نزد جگر گوشه بود / دانه اشکش همه خوشه بود
نیم شبان عزم سوی خانه کرد / دامن ازین خوشه پر از دانه کرد
گفت که فردا بوداعست رای / آیم و این شرط بیارم بجای
گرد روان گشتی دولت شتاب / رفت بدولت بگذار ای آب
شاه جوان طالع و فیروز بخت / فرخ و فیروزه بر آمد بتخت
گریه قرابه ببانگ بلند / قهقهه در حلق صراحی فکند
آب روان کرد بجوی نشاط / خاک شد از جرعه معنبر بساط

بسکه بدش از غم دوری خمار | باده همی خورد و نمی کرد کار
گرچه خوشی در دل اشب پیشه کرد | لیک ز فردا بدل اندیشه کرد
بزم خوشش گرچه که فردوس بود | وعدهٔ فرداش قیامت نمود
تلخ توان شربت دوری چشید | درد جدائی که تواند کشید
دشمن باشند فلک از مغز و پوست | زانکه بیکجای نخواهد دو دوست
الغرض از می چو سرش گرم گشت | زانچه دلش بد قدری نرم گشت
رفت ز مجلس بسوی خوابگاه | شد تهی از باده کشان بزم شاه
خفت به بیداری بخت جوان | دولت بیدار شدش پاسبان
خوابگهش باد مبالاے بخت | هیچ گهی خفته مبا واش بخت
مطرب خوش نغمه بآواز نغز | زین غزلش داد طراوت بمغز

غزل

آرام جانم میرود دل را صبوری چون بود | آنکس شناسد حال من کو همچو من در خون بود
پیوست چون جوزا کمر آورده در جوزا قمر | یعنی که این عزم سفر بر طالع میمون بود
گو بیدل ای افغان گوشش نگیرد عنان | این باکسی گفتن توان کو از دلم بیرون بود
رنجم مباد از تنی چون من مباد از همی | من دانم و همچون منی کاندوه دوری چون بود
زین رنج که از چشم اشکم گشت جیحون دامنم | چون ریسمانی شد تنم کاندر در مکنون بود
بند خطش جسم همی زین تا ز موی در | نبود عاشقان را هر دمی سودای دیگرگون بود
زلفش که پنهانم گزد چون مار در جانم | ماریکه زینسانم گزد کی در خور افسون بود
لیلی و مشکین موی او آنکس که دیدش موبمو | راند که زنجیر از چه رو در گردن مجنون بود
زان شکر وشش ناگهان ... روان | از خسرو آموز و فغان فرهاد دگر اکنون بود

در وداع دو گرامی که پدر را در اشک

مردم دیده همی رفت ز چشم گریان

شب چو وداع مه و سیاره کرد	صبحدم از مهر قبا پاره کرد
گرد کناره شفق از خون خویش	چشمه خون آمدش از دیده بیش
وان دو سلطان بدو سو کوچ کرد	بست قو پل روی دو آب از دو گرد
کوکبه شرق سوی مشرق شتافت	لشکر مغرب سوی مغرب شتافت
سرور مشرق بوداع پسر	گریه کنان کرد ز دریا گذر
وین طرف اقبال معزی بعیش	گشت شتابنده بمیعاد خویش
خاص شد از بهر وداع دو شاه	چوتره بالینه آرامگاه
هر دو دران بقعه مهیا شدند	چون مه و خورشید بیکجا شدند
محرم خلوت شده هر دو بهم	زحمت غیری ز میان گشته گم
خلوتشان آنگونه که محرم نبود	هیچکس از خلوتیان هم خود
آنچه بدو مصلحت ملک راز	یک دگر هر دو نمودند باز
کان چمن از خار تهی کردنیست	وان گل رنگین بکف آوردنیست
در خور این شیوه بکرم رهنمون	وان دگری را ز بن تیز خون
دور مبیندار فلان را ز پیش	خاص بکن آن دگری را بخویش
هر چه کز این گفت بدان داد هوش	جای بهر گفته او را بگوش
سرور مشرق چو ازین لعل و در	گوش جگر گوشه خود کرد پر
آن همه گفتار پدر کیقباد	دل نتوانگفت که در جان نهاد
از پس آن هر دو بپا خاستند	عذر بد و نیک همی خواستند
خسته جگر از دل پرخون ریش	دست در آورد بدلبند خویش
ناله همیکرد که ای جان من	جان شه از آن دگری زان من

[illegible]

بی تو زیم گریه که در خون بدیم	لیک چو جان میرودم چون زیم
چون غم صورت جگرم خون کند	حال دلم چون تو شدی چون بود
چون تو شدی دل ز که جوید ترا	وین به که گویم که بگوید ترا
سوخت ازین غم دل بیحاصلم	ده که بسوزد دل تو بر دلم
بیخبر تو آمد که ز خویشم برد	کیست گزین واقعه بازم خرد
بیخبرم مهر تو شب تا بروز	گر خبرت هست چنینم مسوز
غم ملبین است که ناگم کند	ترسم از اندیشه هلاکم کند
سوخته شد جان غم اندوخته	تا چه شود حال من سوخته
کاش نبودی بدو سه روز وصال	تا نشدی دیده اسیر خیال
ای ز تو در دیده تاریک نور	مردمی کن مشو از دیده دور
جان عزیزی بجدائی مکوش	چند بود جان عزیزم بجوش
صبر بفرما که صبوریم نیست	دور ز تو طاقت دوریم نیست
گرچه ترا هم گذشتی در دل است	انچه که آن میکشم آن مشکلست
خویش تو ام ور تو نه خویش من	مرحمتی بهر دلی بی خویش من
با تو ام ار بیخود و گر با خودم	بیخودیم بین و ببر با خودم
چند کنی از پی رفتن شتاب	یکدمی از سوختگان رو متاب
با تو اگر همرهیم مشکل است	اشک منت همره صد منزل است
بهر نثار تو سرشکم نه دُر	آستین و دامن من کرده پر
گر تو بگوئی بسرت ریزمش	با گهر تاج بر آمیزمش
تا چو بدامان تو افتد ز سر	یاد کنی زاب دو چشم بدر
خامه درین بیت و عجم میدود	واشک روان بیک بپایان دود

[illegible]

حال من از نامه فرو خوان جواب — باز نویس ار بتوانی جواب
گرچه تو خردی و فراموش کار — ما را فراموش مکن هوشدار
ور چه نیاری بدلم سال و ماه — جان تو گر دل نشوی هیچگاه
گشت روان چشم من خسته وای — دل نه همانا که بماند بجای
آه که صبر از دل و تن میرود — خون من از دیده من میرود
نیست اگر تشنه سپهرم بخون — چون نکشد آخر جگرم را بخون
با خود از نیسان شبنمی می نمود — روزنه چشمش چو شبنمی می نمود
دیده پر خون و دلی ناصبور — چشم نمی شد ز جگر گوشه دور
چون شب غم ناله زغایت گذشت — گریه و زاری ز نهایت گذشت
یکنفسی زان نمط از هوش رفت — گشتش سر فرزند ز آغوش رفت
وان خلف پاک هم اندر ره دل — خاک ره از گریه همی کرد گل
بسته دل و جان بوفای پدر — دیده همی سود بپای پدر
وز مژه در پای شه ارجمند — ریختنیهای گهر می فکند
اشک فشانان بدل دردناک — هر دو یک دیده فتاده بخاک
سر جوان از یخبری بر گرفت — دختر و از خاک بافسر گرفت
باز بآغوش خودش کرد جای — گاه سرش بوسه زد و گاه پای
هر دو بجان شیفته یکدیگر — دوخته بودند نظر با نظر
روی بهم کرده چنین ناپذیر — هیچ نگشتند ز دیدار سیر
نقش وداع ارچه بدل میکند — لیکن از اندازه زبان می گذشت
عاقبت الامر در آن اتفاق — چونکه ندیدند گریز از فراق
هر دو رخ خون شده عناب رنگ — یکدگر آغوش گرفتند تنگ

رفت پدر پای بکشتی نهاد
دیده روان از مژه طوفان گشاد

گریه کنان با دل بریان خویش
کشتی خود راند بطوفان خویش

او شده زین سو پسر دردمند
آه برآورده بیانگ بلند

گریه همی کرد ز بانگ دراز
سوی پدر داشته چشم نیاز

رانده همی از مژه سیلاب خون
تا ز نظر کشتی شه شد برون

دیده چو خالی شد از شاه خویش
رخش روان کرد به بنگاه خویش

روی ز مشرق اختر عالم فروز
تافت سوی غرب گه نیم روز

رفت بلشکر در خرگاه بست
وامد و شد را ز میان راه بست

خلوتیان جز همه گشتند دور
جز دو سه از خاصگیان حضور

جامه بفریاد و فغان می درید
جامه نه کن تو که جان می درید

گشته دل تنگ ز غم شاخ شاخ
تنگدلی در دل تنگش فراخ

گرد چو انبوهی غم در رهش
خواست شرابی که بشوید غمش

ساقی از آن باده که با خویش داشت
پیشترک شد قدحی پیش داشت

شاه از آن می که بلب در کشید
جرعه آمد از مژه بر کشید

گفت بمطرب که دمی بی درنگ
ساز کند صوت جدائی بچنگ

نشست مغنی و براه عراق
کرد روان زمزمهای فراق

دست و زبانش چو در آمد بکار
زین غزل از دست بشد شهریار

غزل

سخت دشوار است تنها ماندن از دلدار خویش
با که گویم حال تنها ماندن دشوار خویش

لطف کن ای دوست از شمشیر هجرانم مکش
منکه وصلم چند گه پرورده زنهار خویش

مرده را حسرت ز مردن نیست
باز میگیرند از همصحبتان و یار خویش

هر که روی ناوکی خورد او داند که چیست	درد محرومی کم نالد از دل افگار خویش
گیست کز بسیار غم اندکی با زخم خورد	کاندکی اندکی می سوزم از غم بسیار خویش
راز با دیوار هم گفتن نمی آرم از آنکه	گوشها می بینم از هر سو پس دیوار خویش
گفته که گه خواهم کرد کار تست ابجد	کار من گر روی کردی عاقبت ابکار خویش
نا امیدم ترک گیرم دم دمی ابرو ستان	تا چو نا امیدان نگریم بر غم و بیمار خویش
خسروا پهلو مشیر بشکن ساعتی وا ماندم چرا	زانکه دل می افتدم انگه ببار از خویش

صفت موسم باران و روان گشتن شاه جانب شهر شدن از لب کهکر بگران

گرد چوره در سرطان آفتاب	چشمهٔ خورشید فرو شد بآب
ابر سراپرده ببالا کشید	سبزه صف خویش بصحرا کشید
آب فرو رفت بکار زمین	زو همه بنشست غبار زمین
سیل عنان بسکه بتندی گذاشت	باد بر انگیز نگاهش نداشت
چون همه را عد شد از آب غرق	گرم شد از آتش سوزان برق
گرم چنان شد که چو آواز داد	غلغله در گنبد گردون فتاد
فرش قزح گشت نگاندار کوز	از دو طرف سبزی و سرخ توز
تاب کشید آتش برقش چنان	کش نهم صدا بر ندارد زبان
جوی که شد مست تر و آبدار	آب گرفتش لب سبزه کنار
صفوت آب از تو ندانی محال	تیره زمین ابر نمود از خیال
تندی سیلاب ز بالای کوه	از شعب آورد زمین را ستوه
ماند همه وقت خط سبزه تر	کز نفت خورشید نهان شد اثر
هر دو ستی یک گل و صد آب جوی	هر چمنی صد گل و صد آبروی

برق بهر سوی بتابی دگر　　دشت بهر جوی بآبی دگر

برق بشمشیر درآورده تاب　　گشته زره پوش سواران آب

پرده نشین گشته فلک سو بسوی　　با همه زالی شده پوشیده روی

جوی که شد برهنه سیمین تنش　　جامهٔ غوکین شده پیراهنش

خاک ز بی آبی امان یافته　　چشمه ز جو آب روان یافته

چون زمین از آب شده سیم ناب　　با دگره برزده بر سیم آب

جوی رسیده ز بلندی بسیل　　هم ز تواضع بنشیبش میل

رود بمستی بفغان آمده　　دور خرابی بکران آمده

ماند بهر شهر عمارت در آب　　محتکران را شده خانه خراب

چرخ نگون طشت شده سیل بار　　طشت نگون آب نگیرد قرار

ابر بهواخواه گلستان شده　　آبکش مجلس مستان شده

باغ که از سبزه شد آراسته　　ابر سیه را بهوا خواسته

برگ درختان خجل از شاخسار　　هر همه دربار درآورده بار

ابر شده کوه بلند از شکوه　　برق شده بر سر او تیغ کوه

پر شده قرابهٔ چرخ از گلاب　　پنبه نهاده بدهانش سحاب

حوض مدور که شدش آب بیش　　آب کشان گرد بگرد آب خویش

جفت زمین را همه بشگافته　　گاو زمین جفت بسی یافته

برزگران در گل لغزان اسیر　　تکیه‌شان بر کرم دستگیر

دانه که سرتیز چو سوزن کشید　　سوزن او آب روشن کشید

شالی سرسبز ندانم ز چیست　　کاب گذشتش ز سر انگاه زیست

سینه بگنجینگی زشتانخ نو　　پر شده از آب و علف جو بجو

خاک یکی بیضهٔ طوطی شمار — بیضه یکی بچهٔ او صد هزار
سبزهٔ نورسته تو گوئی مگر — بچهٔ طوطیست که شد سبز پر
سبزه بصحرا شده چون نوخطان — ملک جهان گشته بکام بطان
ژاله زنان بر سر کلمرغ سنگ — با سر کل خوش بود از سنگ جنگ
غوطهٔ مرغابی رعنا بجوی — از سر طوفان شده پایاب جوی
نول حواصل شده مقراض پر — جامهٔ او نقره و مقراض زر
جفت چکاوک ز قضای خدا — روز بیکجا و شب از هم جدا
جرعه که طاوس ز باران بخورد — هم بسرود آمد و هم جلوه کرد
یافته دراج خوشی در هوا — شیر و شکر داد برون از نوا
سرخ شده آب ز سرخابگان — شسته بخون ناخن قصابکان
مرغ بسی ساخته در آب جای — بر سر آن نقره شده نقره پای
لرزه کنان آب ز نرمی چو خز — مرغک گزپاش بپا کرده گز
ز آب زمین شسته بهر شاخ بید — زاغ شده قمری جامه سپید
جلوهٔ این فصل رسیده بشاخ — کرده چمن طعمهٔ مرغان فراخ
خوشهٔ انگور بدان چابکی — آبله بر پا شده از نازکی
دانهٔ او کرده طراوت درو — گرد شده جمله حلاوت درو
خسته شده سینهٔ خربز ز خار — خنده همیکرد ببر دهٔ انار
موز بیک برگ بپوشید شاخ — برگ از و گشته به بستان فراخ
گرخچه که با خربزه زد پهلوی — صلح همیکرد به شفتالوی
نغزک خوش نغز کن بوستان — نغزترین میوهٔ هندوستان
طفل که همشیرهٔ او شد نبات — خفروشی شسته بر آب حیات

میوه بباغ از نی که ده بود | پخته بود خوردنش انگه بود
میوهٔ نغز که هم از آغاز بر | تا حد انجام سزاوار خور
سایهٔ او بردرم از آفتاب | مایهٔ بستان زبرای شراب
آب روان گشته بهر سایه | یافته از میوه زمین مایه
نغز که پخته بچکیده زبر | گشته نبات زمین از شیره تر
گاه تماشای جوانان بباغ | زیر درختان شده بستان بلاغ
وقت چنین میوه بروز گرم تاب | وزبد ابر جهان غرق آب
ابر دُرافشان شه دریا نوال | ابرش خود راند بدار الجلال
آب فراخ همه ره تا به گنگ | وامده لشکر همه از آب تنگ
لشکر انبوه چو دریا بجوش | سیل بجنبیدن آن در خروش
بود سراسر زمین از آب پر | هم زهوا سوخته بدشد شتر
گرچه که بود آب روان تا شکم | اسپ نکرد آتش خود هیچ کم
پائی ستوران بزمین در شده | گاو زمین هم شان سر شده
بود بهر جا که نزول سپاه | تنگی جو بود و فراخی کاه
خیمهٔ لشکر همه بر روی آب | رهست چو دریا که برآرد حباب
با علم فتح دران راه دور | سایه فشان شد بجد گنتیور
خان جهان حاتم مفلس نواز | گشت باقطاع او ده سرفراز
از کف جود و کرم حق شناس | کرد فراهم سپهی قیاس
منکه بدم جا که او پیش ازان | گرد کرم انچه که بد بیش ازان
باز چنان منعمش خاطر فریب | بنده شدم لازمهٔ آن رکیب
داد و دم بر ز لطف چنان | کیست که از لطف بتابد عنان

غربتش از احسانش چنانم گذشت — کم وطن اصل فراموش گشت
در آوره از بخشش او تا دو سال — هیچ غم و ناله نبود از منال
من ز پی شرم خداوند خویش — رفته ز جای خود و پیوند خویش
مادر من پیرزن سبحه سنج — ماند بدلی ز فراقم برنج
روز و شب از دوری من بیقرار — سوخته داغ من خام کار
در غم و زاری ز جدا ماندنم — نامه نویسان ز پی خواندنم
گرچه دلم هم زغمش بود ریش — چند گهی راه ندادم بخویش
چون عطشش سینه زغایت گذشت — باعث دل ز نهایت گذشت
حال نمود و نامه امیدوار — باز نمودم بخداوندگار
او خود از آنجا که بزرگیش بود — خردی من دید و بزرگی نمود
داد اجازت برضای تمام — تا نهم اندر ره مقصود گام
چرخ زنم زان کف دریا اثر — گرم روان کرد و گشتی ز زر
تازه چنان بخشش مفلس پناه — شکر کنان پای نهادم براه
شوق کشان کرد گریبان من — گریه زده دست بدامان من
حائل خون کرد غم مادرم — زاد همین بود براه اندرم
قطع کنان راه چو پیکان تیز — بلکه چو تیر آمده اندر گریز
یک مه کامل نکشیدم عنان — راه چنین بود کششم آنچنان
همچو مه عید خوش و شادبهر — در مه ذیقعده رسیدم بشهر
خنده زنان همچو گل بوستان — چشم گشادم برخ دوستان
یافتم از لذت دیدار کام — وز می مقصود شدم سیرجام
مرغ خزان دیده به بستان رسید — تشنه لب چشمه حیوان رسید

مرده دل از حال پریشان خویش | زنده شد از دیدن خویشان خویش

دیده نهادم بهزاران نیاز | بر قدم مادر آزرم ساز

مادر آن خستهٔ تیمار من | چون نظر افکند بدیدار من

پرده ز روی شفقت برگرفت | اشک فشانان ببرم درگرفت

داد تسکین دل آشفته را | کرد وفا نذر پذیرفته را

بعد دو روزی که رسیدم ز راه | زامدنم زود خبر شد بشاه

حاجب آنگه بشتابندگی | داد نویدم بصف بندگی

خواستم و برگ شدن ساختم | مجمری تازه بپرداختم

رفتم و رخساره نهادم بخاک | تن ادب آموز و دل اندیشه ناک

نقش اطراز پدر گشادم ز بند | کردمش انشا و ببانگ بلند

شه چو در چیده من دیده تر | مهر بچید از ندما ر دگر

داد با جان رهی بردرم | جایگی خاص و دو بدره درم

یافتم اندر محل اختصاص | مرتبه در سلک ندیمان خاص

چون دلم از فیض کرم شاد کرد | خانهٔ فقرم بزر آباد کرد

گفت که ای ختم سخن پروران | ریزه خور خوانچه تو دیگران

از دل پاکت که هنر پرورست | همت ما را طلبی در سرست

گر تو ازین فن کنی اندیشه چست | از تو شود خواستهٔ من درست

خواسته چندانت رسانم ز گنج | کز پی خواهش نبری هیچ رنج

منکه عطای شهم این مژده داد | سجده کنان پیش دویدم چو باد

گفتمش ای تاجور جم جناب | بخت ندیده چو تو شاهی بخواب

من که بوم داعی مدحت طراز | تا چو توی را بمن آید نیاز

چون تو وهی حاجت هر مفلسی — حاجت تو چیست بچون من کسی
باغ شه از گل طلبد رنگ و بوی — ابر نه از قطرهٔ او آب جوی
شه که جهان بندهٔ فرمان اوست — گر مثل جان طلبد زان اوست
حاصلم از طبع گهر فکر سست — نیست مگر پارسی نادرست
گر غرض شاه برآید بدان — دولت من روی نماید بدان
بنده چو بنمود به شاه زمن — عذر تهی مایگی خویشتن
شاه زبان را بسخن برگشاد — قفل ز گنجینهٔ گوهر گشاد
گفت چنان بایدم ای سحر سنج — کز پی من روی نهی سوی رنج
جسم سخن را بهنر جان دهی — شرح ملاقات دو سلطان دهی
نظم کنی حیله بسحر زبان — قصهٔ من با پدر مهربان
تا گهرم بحر در آرد ز پای — آمدم از خواندن آن دل بجای
این سخنم گفت و بگنجور جود — از نظر لطف اشارت نمود
بر در من خازن دولت چو باد — مهر زر و خلعت شاهیم داد
من شده مخصوص بجودی چنین — مایه بدستم نه و سودی چنین
نی قلم را ز هنر بهرهٔ — سفتنی ورقم راز گهر مهرهٔ
از در شه با همه شرمندگی — آمدم اندر وطن بندگی
خم شده از بار گهر گردنم — فرض شده خدمت شه کردنم
گوشه گرفتم ورق دل بدست — عقل بسر آمده و اندیشه مست
روی نهان کردم از ابنای جنس — فی غلطم بلکه خود از جن و انس
آب معانی ز قلم راد زود — ز آتش طبعم بقلم داد دود
چون بتوکل شدم اندیشه سنج — سینهٔ خاکم برون داد گنج

خامهٔ بیار است سخن را جمال	پرده برانداخت عروس خیال
حجلهٔ خط را ز سر ابر پرده یافت	وان ز زبان قلم در شگافت
سر زده بر عرش ز نکهت علم	محرم فکرم شده لوح و قلم
خواسته مدد خاطر اندیشه زای	زین سه هنر سنج معانی فزای

سخن از وصف قلم آنکه بلوح محفوظ
هست اول صفتش ما خلق الله بجوان

سوی قلم دست کشیدم نخست	کاول از و شد خط هستی درست
راند نخست از ید قدرت برون	کرده رقم بر ورق کاف و نون
سلسله جنبان شده در باب علم	داشته سر بر خط ارباب علم
علم جهانش همه طرف اللسان	هیچ خطا پیش نه اندر زبان
ور ز لالی داد بمعنی ازو	آن ز نویسنده بودنی ازو
بر ورق اهل هنر کرده داغ	روز و شب از خوردن دود چراغ
در هنر از بسکه روان کرده دست	دستگهی یافته هر که هست
راست بهر دستگهی همچو تیر	راستی او همه را دستگیر
گفته خبر بر همه از خیر و شر	نامه سیه کرده ولی با خبر
هم زده در تری و خشکی قدم	هم بسیاهی و سپیدی علم
ور طلب صوت تراشیده سر	گرچه همه جعد کنندش ز بر
راکع و ساجد شده در هر مقام	در دل شب کرده بیک پا قیام
هیچ نبوده بنفیامش قعود	طرفه که در عین قیامش سجود
روزی او یکشبه با صد هنر	گر همه سر زیر کند یا زبر
سر زده در رفته درون دوات	یافته در ظلمتش آب حیات

دوده او قبله دانندگان / خوانده شده بر همه خوانندگان

آهوی مشکین و سرش باد و شاخ / در دم او مشک بصحرا فراخ

تیر سپر دار ازو با خراش / تیغ گهربار ازو در تراش

کرده سر اندر ره شمشیر صرف / بلکه بشمشیر رسیده بحرف

آب سیه خورده چنان گشت مست / کش چو نگیرند بیفتد ز دست

ور مثل خفت بجائی که خواست / خفته نخیزد مگر از دست راست

در بصر آمده چون مرغ باغ / نغمه بلبل زده از قول زاغ

قارچکان گشته ز منقار او / با همه قاری شده از کار او

خوانده ورا تیر سپیر از صواب / نام قلم نیشتره خط خطاب

در دم این خامه سودا کام / مجمره سوخته دل را بکام

صفت مجمره گو گرچه سیه دارد دل
آن سیاهی دلش مایه علم ست و بیان

سوخته دود فراقش قلم / والحیات و ظلماتش بهم

مطبخ سودا و درون مجمره وش / روزنش از سوی درون و دودکش

هم ورق اندوزن او برده دود / هم قلم از مایه او کرده سود

زاد بهین دوده او هر زمان / هر خلفش بر سر خود دودمان

دیگ خوش پخته سودا زیان / خامه چو کفگیر مهیا بر آن

خانه رو بین ز چوبش ستون / گشته برون روشن و تار از درون

دیده چنین نادره کس در جهان / خانه بجا ماند و ستونش روان

کرده چهی ژرف بصد نیکوئی / چون چه بابل همه پر جادوئی

کس نکند سایه که در چه نشست / سایه این چه بکشد هر که هست

کرده درو خامهٔ مصری پناه	یوسف مصر آمده در قعر چاه
نکهتش و دیدهٔ روشن سواد	نیل درو خامه و کحلش مداد
بسکه فزون یافته ژرف قلم	آب سیه رانده بفرق قلم
شستن او با همه دانندگان	رفتن او جانب خوانندگان
هر چه سواد ورق مشکلش	حل شده چون آمده بیرون ولش
در شکم از خشک و ترش پایه بیش	کرده قناعت به تر و خشک خویش
بلکه شکم کرده پر از بیش و کم	مانده دهان باز برای شکم
گه گهی از رحمت خشکی جناب	واقع خشکیش دو سه قطره آب
معتبر عالم و جاهل شده	گرچه درون تار و سیه دل شده
من چو ازین حقه کشیدم قلم	برزدم از مشک بکاغذ قلم

صفت کاغذ سیمین که پی دود قلم
سیم سوزی شود و نقش بر آرد بریان

کاغذ شامی نسب و صبح وام	آنکه شد آرایش صبحش ز شام
ساده حریری که اهالش ز خویش	با قصب و خز شده پیوند خویش
نای حریر آمده اندر نورد	طرفه حریری که توان جز و کرد
آمده اجزاش فراهم ز آب	لیک پراگندگیش هم ز آب
بسکه شد از کوبش بسیار پست	پشت دوتا گردش از ریگ شکست
گه بود از دستهٔ تیغش گذر	گه دهد از تیغ بمقراض سر
گه خلد سوزن مسطر کشد	گه کشش رشتهٔ دفتر کشد
گه هدف تیر شود از هوس	الغرض از دوستی کلک بس
گه کند اندر رگ او رشته نشست	تار همی یابد از آن سر نشست

هر ورق از روی سفیدی علم
لیک سیه روی شده از قلم

نام خدا یافته بر روی گذر
زانش بپوسند نهندش بسر

عاشق خطهای تر آمد ز اصل
می بریش گردن و در بند وصل

با خط عارض نگذارد وفا
گرچه کنی بند ز بندش جدا

هیچگه از حرف نداند گذشت
حرف روان کی و نتواند گذشت

حرف بحرف از قلم آرد سخن
لیک به پیچد همه بر خویشتن

هر که گهی قصه فرو خواندش پس
عاقبت الامر به پیچاند بس

کارگشای همه ز اسرار خویش
پیچش او از بود و از کار خویش

قدر گران یافته لیکن سبک
وان سبکی هم ز مزاجی تنک

خامه که صد نامه بپایان نبشت
علم جهان را همه بر وی نبشت

آنکه مهین مهرهٔ او با گهر
وانکه کهین پیچش او با شکر

آینهٔ دیدهٔ صورت گران
صورت هر نقش که جویی در آن

هین چو برین آینه رونمای
مورچه ریختم آینه زای

همت مردانه به بستم بکار
ریختم از خامه دُر شاهوار

باز نیاید قلمم تا ۳ ماه
روز و شب از نقش سفید و سیاه

تا ز دل کم هنر و طبع سست
راست شد این چند خط نادرست

ساخته گشت از روش خامهٔ
از پس شش ماه چنین نامهٔ

در رمضان شد بسعادت تمام
یافت قران نامهٔ سعدین نام

آنچه بتاریخ ز هجرت گذشت
بود سنه ششصد و هشتاد و هشت

سال من امروز اگر بر رسی
راست بگوییم همه شش بود و سی

زین نمط آراسته بکری چو ماه
باد قبول دل دانای شاه

تا چو شود خاص خداوند خویش | این غزل بنده بخواند به پیش

غزل

باز ابر تیره از هر سوی سر بر میکند | سبزه را در هر چمن پر آب و تر میکند

گرد بر می آید از عالم که از امساک ابر | گاه بخشش عالمی را در زبان تر میکند

سر بهر باغی درون کردند مستان بهر عیش | سرو من تا در کدامی باغ سر بر میکند

ابر کردم چشم را کان لالهٔ رنگین من | بیشتر در روز باران می بساغر میکند

ما و تنهائی و روز ابر و باران از رشک | ای خوش آنکس کو خوشی با آن سمنبر میکند

ابر بر من می بگرید کش جفای هست برق | خندهٔ دزدیده بین کز زیر چادر میکند

خلق گوید درد خود اگو تا درمان کنند | من همان گویم ولی آن زن که باور میکند

شهسوارا هر زمان کاندر دلم می بگذری | صد غبار از سینهٔ خاکیم سر بر میکند

دیدهٔ کز خاک درت سر کند دانی که چیست | از غبار انگیزی تو خاک بر سر میکند

چشم من هر چند افزونتر همی بارد سرشک | این غبار را که من دارم فزونتر میکند

وقت باران خوش که میبارد گهی دیدن خوش | ماجرای چشم خسرو پیش دلبر میکند

ذکر باز آمدن شاه بدولت در شهر همچو برجیس بقوس و قمر اندر سرطان

صبح دمان چون علم آفتاب | گرد بدروازهٔ مشرق شتاب

خرگه مه گشت نهان در پرند | قبهٔ خورشید بر آمد بلند

رخش طلب کرد شه کامگار | شد بگه چاشت بدولت سوار

کرد روان کوکبهٔ فتح یاب | سوی ند دولت ازان فتحیاب

باد شد اندر سر زرینه نای | باد روان گشت سم بادپای

از روش پیل گران تا کران | سر بسر اندام زمین شد گران

بسکه شد آواز جرس چند میل | هر طرفی گشت گران گوش پیل
بسکه علمها سیه شد بماه | ماه نهان گشت در ابر سیاه
یافته از آن رایت شبرنگ داغ | شد پر طوطی فلک پر زاغ
صف سپاه از علم سرخ و زرد | نسخهٔ دیباچهٔ نوروز کرد
از علم لعل که بر چرخ سود | طاسک خورشید پر از خون نمود
نوک سنان کرد ببالا گذر | گشت کبوتر بهوا سنج پر
در ته پرچم که سنان گشت گم | نیزه شد از نوک سنان گاو دم
کرد سنان گاو فلک را زبون | شد ز دم گاو هوا گاو گون
شته بته چتر سیه می چمید | اول شب صبح دوم میدمید
بود در آن دایرهٔ شام گون | مردم دیده بسیاهی درون
تیغ بهر پیرامن چترش قطار | ابر یکی قطرهٔ آبش هزار
بود بیکجای صف تیغ و تیر | همچو نیستان بلب آبگیر
بانگ روا رو که برآمد بلند | غلغله در گنبد گردون فکند
پرهٔ زده تیغ زنان سر بسر | پرهٔ شان گشت کلید ظفر
زانکه همه لشکر که زمین می نوشت | گرهٔ گل مرکب زین پشت گشت
شد زمین از لعل منقش و نگار | چون شکم ماهی و اندام مار
گرد که پر شد ز زمین هر زمان | کاسهٔ گل شد طبق آسمان
صحنک زرین سما شد سفال | گشت گل آلوده چو چرخ کلال
خنگ سما روی بجولان نهاد | گرد زمین بر شد و میدانش داد
نقرهٔ بر بسته بهر جا سکی | تازکنان بر سر هر تازکی
شانهٔ اسپان که بهم سود روی | یافت بهم ادسر هر شانه موی

کوکبهٔ چون فلک آراسته | گرد ظفر تا بفلک خاسته
شاه بدروازهٔ دولت شتافت | داد بدروازه کشادی که یافت
توسن شه راو نثار افگنان | گشت مکلل بجواهر عنان
نعل که بنشست بگوهر درون | گوئی از آهن گهر آمد برون
چتر که در چرخ شد از جای خویش | چرخ روان گشت سراپای خویش
زان عجبی کو زبرش می نگشت | از عجب خویش سرش می نگشت
شد چو عروسی بهها و بهی | جلوه کنان پیش شکوهی شهی
گوش خبر کرد بگوش از خروش | وز خبرش بیخبری یافت گوش
بانگ دهل خاست گران تا گران | تعبیه شد کاسهٔ گردون دران
نغمهٔ مطرب ز گلوگاه ساز | گوش نیوشنده همین کرد باز
زهره دران انجمن اختران | رام شده از دم رامشگران
ماه وشان چرخ زن و پای کوب | گشته بدروازهٔ شه خاکروب
شمع شکروش بزبان آوری | سوخته جانها بحرارت گری
ملک بپا کوفتن بو العجب | پا بزمین شان نرسید از طرب
پیکر شان طره چو بالا فشاند | صورت قبه متحیر بماند
گر صفه که صورت نزد چشم لیک | چشم زد از دیدن وه های نیک
شاه بنظارهٔ آن کارگاه | نرم ترین راند فرس را براه
نرم همین راند عنان می کشید | تا بشرف خانهٔ دولت رسید
از سم اسپش فلک آوازه یافت | خانهٔ دولت شرف تازه یافت
رفت چو دربارگه از بارگی | بنده شدش بخت بیکبارگی
بسکه فشاندند ز هر سو نثار | فرشش زمین شد ز در شاهوار

خاک نهان گشت بدر ثمین | کس نتوانست که بوسد زمین
بزم بیاراست شه بزم ساز | بست زمین را بجواهر طراز
جشن فریدون و طرب گاه جم | تازه شد از مجلس شاه عجم
از دل خواهنده بتاراج گنج | خواسته میداد و همی برد رنج
از شب تا روز و سحر تا بشام | بزم نگشتش تهی از رود و جام
باده و رامش بطرب دستگاه | رود زنش زهره و ساقیش ماه
مطرب او را بنوای سرود | این غزل از آب روان تر برود

غزل

عمر نگذشته مرا باز که جان باز آمد | وز پس عمر من آن جان جهان باز آمد
ره دوای دیده و نظاره مژه را یکسو کن | که خرامان و خوش آن سرو روان باز آمد
جان که بگریخته بود از غم هجران بعدم | خبر آمدنش یافت و دوان باز آمد
جان من خشمگنم از آنکه که بر تو نفتاد | جز تو در سر چه تو بیدازان باز آمد
ظن نبود این که ز خوبان دل من باز آمد | تا ترا دید نگه کن که چسان باز آمد
باز نامد دل من گرچه بکویت صد بار | شادمانی برفت و نه بیاد و فغان باز آمد
چون بکوی تو روم خلق برآرد فریاد | کاینک آن عاشق بیچاره جان باز آمد
هر کسم گوید باز آی از و تا برهی | گر دل اینست که دارم نتوان باز آمد
بنده خسرو که تو دیده بپوشید و برفت | چون بمیر نشد پس دیده کنان باز آمد

سخن از ختم کتاب و بخطا خواهش عذر
که بگوید خطا را بدرستی برهان

من که درین آینه بر خیال | بلکه سخن را بنمودم جمال
کس چه شناسد که چه خون خورده ام | کین گهر از حقه برآورده ام

ساخته ام این همه لعل و گهر — از خوی پشیمانی و خون جگر
تا بهم از فکرت پنهانیش — گه بجگرگاه به پیشانیش
هر گهر بیتے و کانے درو — هر ورقے ملک جهانی درو
در ته حرفش همه باریکیست — آب خضر در دل تاریکیست
حرف نشین معنی خورشید تاب — راست چو اندر دل شبها مهتاب
شیره را مهر منور مدام — مورچه را ملک سلیمان بکام
گنج گهر در شبه داشته — شب ز کواکب علم افراخته
هر حبشی پیکری رومی جمال — روم خرج باز حبش داد خال
هر خط توحید برین لوح راز — همچو بلالیست ببانگ نماز
هر رقم نعت رموزش عجیب — چون شب معراج پر انوار غیب
نقطه هر حرف بزیب ترین — مردمک چشم معانی یقین
ذوق خیالات ز مستی بری — داروی جراح دوم بخیه بر
هر غزلی دشنهٔ عشاق کش — پیش که بکشد و درون پرده پس
اوج معانی نه بمقدار طبع — بلکه گذشته ز سموات سبع
دید چو این مثنوی بیش را — تیر قلم کرد سر خویش را
هر یکی ازین بیت که جنت وش — شد خوش دل که چو جنت خوش است
چون سر خامه لب سرش خم کنند — حیف بود زو که یکی گم کنند
من چو نکردم عددش از نخست — کم شد و سرمایه نماندش درست
گشت ضرورت که کنونش بعقد — بستم و دادم با میستان نقد
تا چو درین بنگری ای هوشمند — بخشش و گنش بار شناسی که چند
بیرش اینحرف کن از فکر تیز — خوان تو قران نامهٔ سعدین نیز

ورز حمل باز گشاے شمار — نهصد و چار و چهل و سه هزار

خواهمش از خامه زنان گزین — آنکه نگر در رقمے کم ازین

زانکه خراشیده مردم بود — آه کسی کش خلفے گم بود

انیست مبارک خلفے نامه را — دوده ازین به نبود خامه را

خامه من گرچه تراش انگن است — زو چه گهرها که تراش من است

زاغ زبانی که بفر همای — کبک روان نبزند زاغ پای

هم ز نے خشک مناتم دهد — هم ز سواد آب حیاتم دهد

هر سخنے کو ز قمش یافت داغ — طعمه طوطیست بمنقار زاغ

زین همه سودا که فرو ریختم — چیست ز معنی که نیامیختم

چند گهم بود بدل کین خیال — تازه کنم هر صفتے را جمال

بود در اندیشه من چندگاه — کز دل داننده حکمت پناه

چند صفت گویم و آبش دهم — مجمع اوصاف خطابش دهم

باز نمایم صفت هر چه هست — شرح دهم معرفت هرچه هست

بفگنم از جیب گهرها به پیش — تاجش خود سازم و دامان خویش

طرز سخن را روش نو دهم — سکه این ملک بخسرو دهم

نو کنم اندازه رسم کهن — پس روی پیش روان سخن

در نگرم تا چه در افشانده ام — تا بچه ترتیب سخن رانده ام

آنکه به بینم هنر پیشتر — کوشش آن راه کنم بیشتر

آنچه هنر هست بگیرم نکو — وانچه جز انیست نگیرم از و

کحل بصر نو کشم از هر مداد — نور بصر نو کنم از هر سواد

اول از انجا که بر انگیزمش — برکشم انگاه فرو ریزمش

سکه خود زین فن اندیشه زای / تا نه انشا نهم نشینم ز پای
آنچه ز سرجوشش دل نقشمند / معنی نو بود و خیال بلند
موی بمویش بهنر بیختم / پخته و سنجیده درو ریختم
وصف نه زانگونه شد از دل برون / کان دگری را بدل آید که چون
زین پس اگر عمر بود چندگاه / کم هوس آید بسفید و سیاه
رنگ زیادت ندهم خامه را / ساده ترین نقش کنم نامه را
کانچه همی شد بدلم خار خار / یافت درین گلشن رنگین نگار
گرچه شد از بهر چنین نامهٔ / داد مرا گر سر هنگامهٔ
گر دگلوئی که نکوئی کنند / هر چو منی آنچه تو گوئی کنند
خرج پی آتش قاسم سحر سنج / گر ز پی این بار نشینم برنج
منکه نهادم ز سخن گنج پاک / گنج زر اندر نظرم چیست خاک
گر دهدم تاجور سر بلند / ور نتوان باز بدو پا فکند
ور نه دهد زان خودم رایگان / رنجه نگردم چو تهی مایگان
یک جو ازین فن چو بدامان نهم / ده کنم آنرا و بصد تن دهم
شیرم و رنج از پی یاران برم / نی چو سگ خانه که تنها خورم
هرچه که پنهان کنی از محرمان / سنگ بهمان باشد و گوهر همان
مار که گنجش بود اندر مغاک / حاصل او چیست از آن گنج خاک
این همه شربت نه بدان کرده‌ام / کآب ز دریای کرم خورده‌ام
هر همه دانند که چندین گهر / کس نفشاند بدو سکه بزر
ور دهدم گنج فریدون و جم / هدیهٔ یک حرف بود بلکه کم
کامم ازین نامهٔ عنوان گشای / نام بلندست که ماند بجای

کانچه درین است چو بیند کسی / یاد کند از من مسکین بسی

هر شگفتی را که پدر انگیختم / شعبدهٔ تازه در او ریختم

مور شدم بر شکر خویش و بس / در نزدم دست بحلوای کس

گرچه صدف درچیده بسی دیده‌ام / مهرهٔ نچین کز گهری چیده‌ام

نیست ز کس لولوی لالای من / ژرف به بین در ته دریای من

نکتهٔ من گوهر کان من است / زان کسی نیست از آن من است

دزد نه‌ام خانهٔ بر دیگرے / خانه گشاده ز در دیگرے

مایهٔ هر دزد که در عالم است / گرچه فزونست ز نقبیست کم است

هر چه که اول در مکنون گشتم / زیر گه آن نیست که بیرون کشتم

زانکه نگه میکنم از هر کران / ایمنیم نیست که غارتگران

قلب زنی چند بهر گوشه هست / کز زر من پاره دهندم بدست

نقب زده گنج نهان مرا / مرغ شده ریزه خوان مرا

دزد متاع من و با من بجوش / شان بزبان آوری و من خموش

خانهٔ فکرم همه روشن کنند / جستن احسنت هم از من کنند

نقد مرا پیش من آرند بست / من کنم احسنت که آن شماست

شرم ندارند و نخوانند گرم / با من و من هیچ نگویم ز شرم

طرفه که شان زد من از شرم پاک / صاحب کالا من و من شرمناک

باد کشایند خیالی که هست / در چه کشایند ندانند بست

بد فعلیشان گرچه روا می‌دهد / سستی هر بیت گواهی دهد

آنکه درین گنج نهان جوهریست / باز شناسد که گهر زان کیست

در که فتد ز افسر شاه جهان / سفله اگر یافت نماند نهان

کی شود این مایه ازان کسی ‌‌ ‌ گنج نگنجد بدهان کسی

در خور هر لب نبود این زلال ‌ ‌ کیست که اینجا برساند خیال

جلوه گر من که رخ آراسته است ‌ ‌ جلوه کنان پیش تو برخاسته است

در نگر از مقنعه تا دامنش ‌ ‌ عاریتی نیست به پیرامنش

زیور نوکرده نگار چنین ‌ ‌ نغز بود دیدن یار چنین

لیک نظاره گه زلف و خیال ‌ ‌ هدیهٔ او شرط بود در جمال

پیش نکو نیک نگو بد ز پس ‌ ‌ هدیهٔ این روی همین ست و بس

ور چه ترا گفتن بد فن بود ‌ ‌ آن بد تو نیکوی من بود

آنکه بنقصان خیال من اند ‌ ‌ جمله گواهان کمال من اند

بر هنر آید همه را گفت و بس ‌ ‌ بی هنرانرا نکند یاد کس

در سخن افتد همه را پیچ پیچ ‌ ‌ چون سخنی نیست چه گویند هیچ

چون عملی لازم صورت بود ‌ ‌ نیک و بد خلق ضرورت بود

آنکه ورا در سخن آوازه بیش ‌ ‌ زخم زبان بر وی ازاندازه بیش

هر گل و خاری که رسد زین خزان ‌ ‌ نی خوش ازان گردم و نی رنجه زان

هر چه ستایش کنندم مرد هوش ‌ ‌ گرچه بود راست نیارم بگوش

زانکه چو زین فن بغرور اوفتم ‌ ‌ ترسم ازین مرتبه دور اوفتم

چرب زبانی نبود سودمند ‌ ‌ طفل بود کش بفریبی به قند

آنکه شناسندهٔ این گوهر است ‌ ‌ گر همه نفرین کندم درخور است

وانکه بتقلید نشست اندرین ‌ ‌ نشنوم ار خود کندم آفرین

مردم دانا که بود نیک خوی ‌ ‌ نیک شنو گفت بد از وی مجوی

داند به بدگفت گرفتن خو ‌ ‌ نیک نگوید که نباید ازو

بد نتوان گفت نکو را چو نیست — یا بد و یا نیک جز این از دو نیست

هست اگر سکه نیکو بیش — نیک نگوئید چو بد گویش

ور زند بی خال بود بر خدش — خود نتواند که بپوشد بدش

گیر که پوشی همه عیبش ز دور — چند تواند داشت نهان چشم کور

بد کسی را که حسد ره زند — زخمه درین پرده نه یکی زه زند

گر همه صد هنر آرم ز غیب — هیچ نگاهی نکند جز به عیب

صد سخن راست نگیرد به هیچ — یک رقم کژ کند انگشت پیچ

گر به ازین نیست گهر سفتنش — عیب بود عیب کسان گفتنش

ور کم ازین پایه رسیدش ز غیب — طفل ره است از طفلان چه عیب

از هنر خود همه کس دم زند — آنکه کم است او همه را کم زند

جوهر هر مرد که در عالم است — کم زن او از زن حائض کم است

کم زند هر کسی را ولیک — بد همه جا بد بود و نیک نیک

من بد کس نا ورم اندر زبان — وانچه بود راست ندارم نهان

چونکه جهان پر ز خسیس است و خس — روی تهی نایدم از هیچکس

گر چه مرا نیست چو حاصل مرا — پر شد از آب سخن دل مرا

تا کی ازین شیوه به تنگی شوم — بی غرض آماج خدنگی شوم

نام گدائی کنم اسکندری — خلعت عیسی فگنم بر خری

محتشمانند درین روزگار — مس زر اندوده ناقص عیار

کور دل از دولت و کوته نظر — دولتشان از دلشان کورتر

گوش گرانی همه ناموس جوی — سفله وش و دون صفت و نیکجوی

لازم شان گشته ز نقصان هوش — کوتهی چشم و درازی گوش

حاتم و رستم شده در جای لاف | چون نه آن جا نفس که بجود و مصاف

بی کرمی نام فروشی کنند | بی گهری مرتبه کوشی کنند

خورده بپرورشش نیارند پیش | پیش رسانند بدانجا که بیش

شاخ گلی تحفه مرا ور اکنند | گر ز پی باغیش تقاضا کنند

گر مگسی باشد و شان خوان نشین | سرکه دهند و طلبند انگبین

پیش ستانند و دهند اندکی | تا نه بدره ندهندت یکی

گر برسانند مثل بر گدای | یک درمی ده طلبند از خدای

بر در سرمایهٔ خود دستی | بدرهٔ دینار بصاحبدلی

گفت که بپذیر و عطای بکن | تا شودم پیش دعای بکن

پیر بگفتش که چه جیبت هواست | اینچه که کم میکنی از خود خطاست

گفت بدو منعم سود آزمای | کانچه دهم سود بجویم بجای

مرد بپذیرنده بخواب خورد | بدره بدو داد که ای نیکمرد

باز پذیر این ز چو من مفلسی | زانکه تو مفلس‌تری از من بسی

چون همه میل تو به بیشی در است | این کم تو هم بتو اولیتر است

آنکه ندارد صفت مردمی | نیست بر آدمیان آدمی

خاصه کسانیکه بهمت کمند | ظن نبرم کز نسب آدمند

این سخن چند که ناخواستنیست | شاعری نیست همه راستیست

گرچه چنین راست نباید نهفت | راست کسی هست که نتوانش گفت

لیک نخواهمش چو مرا نیست راه | جز بخدا یا بدر پادشاه

هرچه بگفتم ز کسم باک نیست | زهر نخوردم غم تریاک نیست

نیست اندازم ازین پس براز | کز در شه نیز کشوام بی نیاز

پشت بخویم نه پناهی زکس | چون بخداوند کنم روی و پس
تا بطمع بر در هر کم زنی | ننگ خسیسان نکشد چون منی
خسروی بگذر ازین گفتگوی | نیکی و خوبیش مدد غیری مگوی
چشم تو از عیب تو دیدن تهی | از دگری پرس که عیب تو چیست
چشم بخود باز مکن چون خسان | بین سوی خود لیک بچشم کسان
چیست نظر سوی خود انداختن | صورت خود قبله خود ساختن
زین دو سه اوراق مزخرف نورد | چند توان نازش بیهوده کرد
تا که ازین پایه بی پایگان | بانگ برآری چو فرومایگان
چون جرست چند فغان ستی | خشک زبانی و میان ستی
کام جلاجل که بدان تنگیست | بانگ نفیرش ز سبک سنگیست
روز جوانی بره آورد پای | ور تو نرفتی این فن اندیشه زای
نامه هستی بسواد گذشت | عمر به بیهودن بادی گذشت
شد همه عمرت بشمار چنین | ده که چنین عمری و کار چنین
هر چه درین تخته قلم نقش بست | زان همه جز باد نیامد بدست
سوخت دلت زین رقم دود و دام | پخته شدی در پی سودای خام
سر برهی باز نبر وی دریغ | راه بجای نه سپردی دریغ
زانچه نگفتی بخطای صواب | چونت بپرسند چگویی جواب
از پی نامی که مبادش امید | نامه سیه کردی و دیده سفید
گرچه شد آوازه بچرخ کبود | چونتو شدی نام بلندت چه سود
صور قیامت که برآید بلند | نام بلندت نبود سودمند
این رقم امروز که سودای تست | سلسله گردن فردای تست

چند تو گوئی و رپی این ترهات	چند بغفلت گذرانی حیات
گر که بظلمت سخن از در کند	پس بدروغی چه تفاخر کنند
یک هنر اندر دلت آرد فروغ	راست بگویم که نگوئی دروغ
حاصل تزویر کم وکاستیست	رستن مرد از سبب راستیست
راستی آور که دروغت بسی است	هر که چنین نیست چگوئی کسی است
تا بود اندر فن شعرت هوس	جز بدروغت نبرد نام کس
پای ازین دائره یکسوی نه	پشت بدو کن بخدا روی نه
هیچ خبرداری از اندیشه	کآوردت باز بهر پیشه
هیچ نگوئی بکس از همدمان	هیچ نگنجد بدلت جز همان
از همه جا دل بگران داشته	همت دل جابه بر آن داشته
بسکه دلت گرد دار اندیشه خون	تا سخن باز دل آری برون
چون نگری حاصل چندین گزند	بیهوده باشد و ناسودمند
اینقدر اندیشه خاطر زدای	گر شود صرف بیاد خدای
گرچه نه در عالم رازت برد	باری ازین بیهوده بازت خرد
جان و دل غائب توان حضور	دور نباشد که نباشند دور
کیست که آنجا شد و کاری نیافت	کیست که آن ورزد و باری نیافت
صدق درین مرحله یار تو نیست	بگذر ازین کار که کار تو نیست
هست چو در سکه پرانت روی	ترک هوسهای جوانان بگوی
شعر چو باد است نه باد بهار	باد خزانی که برآرد غبار
کم کن ازان باد که گرد آورد	و آخر کارت دم سرد آورد
پیشه خموشی کن و دمساز شو	بلبل باغ آمده باز شو

ور هوس مثنویت در دل است   حل کنم این بر تو که مشکل است
دررو شی گز تو نیاید مرو   گفت بد عقلم مشنو و نیکو شنو
نظم نظامی بلطافت چو دُر   وز در او بهر آفاق پر
پس چو تو کم مایه و بسیار لاف   ور شمری بهره خویش از گزاف
چیست دران کم که بجوییش باز   تا چه شگفتست که گوییش باز
پخته ازو شد چو معانی تمام   خام بود پختن سودای خام
زین گذر و خیالی که ترا گشت راست   جستن آن نیز خیالی کژ است
بگذر ازین خانه که جای تو نیست   وین ره باریک بپای تو نیست
کالبدی داری و جان اندروست   هرچه تو داری همه زان اندروست
تا بود این سکه بعالم درست   بر تن تو کی بود این شقه چست
به که درین جنبش طبع آزمای   سر بنهی اول و آنگاه پای
گفته او را بشنو گوش باش   گفت مرا بشنو و خاموش باش
سحر روانی که درو دیده اند   خامشی خویش پسندیده اند
مثنوی اوراست ثنای نگوی   بشنوش از دور و دعایی بگوی
زین همه انصاف نگر زور نیست   گر تو نه بینی دگری کور نیست
گرنه بدی این نمط جان نواز   بوکه نظر با تو بودی نیاز
لیک چو سرها همه زان بوخوشست   عود در آنجا علف آتشست
تا بود آوازه قمری بباغ   کس ندهد گوش بآواز زاغ
آنکه چشیدست می خوشگوار   درد کشد درد سر آرد خمار
در هوست می نگذارد عنان   می کشدت دل بخیال چنان
گوش کش آن کز که درین راه تنگ   زان گل تر بوی دهندت نه رنگ

از پی قسمش بجد آرزوی — لیک عنایت ز بزرگان بجوی
رنج منه بر دل گویای خویش — لیک مدد جوی ز گویای خویش
سوز سخن را نه بجای طلب — به پختگیش هم ز نظامی طلب
سوز تکلف خس و خاکستر است — چاشنی سوختگان دیگر است
لیک اگر پیره زمن آری بگوش — مصلحت آنست که باشی خموش
چل شد و دو هست اندیشه ست — پیش ببین بیش که افتی شکست
نوبت توبه است گرانی مکن — روی به پیریست جوانی مکن
ور ز عزلت یاد جوانی دهد — ور خوشی طبع نشانی دهد
تن زن از آن هم که کسان گفته اند — هر چه تو گویی به ازان گفته اند
نوبت سعدی که مبادا کهن — شرم نداری که بگویی سخن
ترک هوس گیر دری پیش گیر — ره بسوی مصلحت خویش گیر
آن بکن و آن ساز گزین گوشگاه — چون بروی توشه نجویی براه
تا که بعزلت نه نشانند خیز — پیشتر از مرگ بعزلت گریز
چند کنی خواب درین ره گذر — خوابگهت هست بجای دگر
یک نفسی نیز ز مین دار هوش — بنگر پوشیده در بر خود مپوش
مرحمتی نیست جهان را چنان — کامده را تافت ز رفتن عنان
تا که ازین خانه سفر کردنی است — شربت از جام اجل خوردنی است
گرچه کسی زنده نماند بسی — زنده جاوید نماند کسی
خاک بسی خورده تن پاک را — سیر نکرده است کسی خاک را
جان بشتاب و دل اسیر هوس — غفلت ازین بیش نکردست کس
عمر چنین آدمی بیخبر — باد بسر کرده که خاکش بسر

[illegible]

اینهمه بیداری ما خفتن است | کامدن ما ز پی رفتن است
فستنها نیم ازین راه دور | ورچه ظلمت نه بصحرای نور
گنبد گردنده وفا کی کند | وای بر وکین طمع از و کند
زین گذر راه روان بر گذر | چون گذرنده است روان بر گذر
این طبق گل که وفا زو کم است | کاسهٔ خوانش ز سر مردم است
بی شکست این فلک کاسه وش | از نمک او چه کنی کاسه خوش
نان ده است لیک بخون جگر | تو هم از و ترک کن وانگه بخور
گر نبودت خوش خور و یار خو مباش | ور نبود در نخچه مشو کو مباش
تنگ مباش از پی عیش فراخ | کان نبری از باغ که خیزد ز شاخ
هرچه رسد بیش خور و کم مخور | ور نرسد هم به پی غم مخور
وانچه به قسمت بازل زان تست | رنجه مکن دل که بدامان تست
وانچه قضا نیست بدان یافتن | گرچه بجوئی نتوان یافتن
ورچه بگردی همه بالا و پست | روزی ازان بیش نیابی که هست
هرچه بجوئی و نیابی مرنج | زانکه بخواهش نتوان یافت گنج
چند چو موران سراسیمه گرد | کم نمری و پیش نهی بهر خورد
عاقبت آن مور بهمه خانه | جان دهد اندر طلب دانه
گرچه که زر جان تست مخواهش بسی | ور همه عمرت مخواه از کسی
جوهر چیزی که زیبنده تر | نیست از زر هیچ فریبنده تر
جان که همه در پی این خاک رفت | پای آنکس که ازین پاک رفت
طفل نشود فتنه برین خاک زرد | مرد آنکس که غرورش نخورد
این گل رنگین که فریب دل است | هر که فریبش نخورد عاقل است

عقل کسی راست که گردش نگشت / آمد از آن گونه که آمد گذشت

تا عدسی میرسدت زین خراس / دل مفگن از پی گندم در آس

قرص جو آنکس که بدندان کند / مرد نه آن کز پی زر جان کند

آنکه شکیبش بقناعت دراست / قرص جو از قرص زرش بهتراست

کان بنعد الذت کامش دهد / وین بطمع خست نامش دهد

مرغ نه از خورد و نوش او جواست / گر زرش از ره نبرد ره رواست

خور که بر سقف دو دیبا اس / پاش بلغزد چو در افتد بطاس

نال چه چو چشمی نیستش / بهره فزون از شکمی نیستش

ترک طمع گیر ز خود شرم دار / تا نشوی چون خجلان شرمسار

دوست مکن غنچه که روزی ترا / روزی از او خواه که روزی ده او

گرسنه زانی که درین تنگنا / نان ز نا مطلبی نه از خدا

گر بودت صادق که روزی اوست / منت دشمن نکشی پیش دوست

غره بنزد یکی سلطان مشو / بلبل باغی مگس خوان مشو

هست وی از خرمن هستی خسی / تا تو چه باشی که کمی زو بسی

گرچه مرد بلبل بستان بلند / بازی طفلان شود از بهر قند

چند کشتی پیش ملک دست پیش / تا تت نگوی دهد از ملک خویش

گدیه کنی هر چه بقناعت کنی / ملک تو داری چو قناعت کنی

تشنه بمیر آب ز دونان مخواه / خون خور و از خوانچه شان نان مخواه

دل بقناعت نه و خورسند باش / مملکت اینست خداوند باش

خور کن و آشام چو خوناب خویش / از پی نانی چه بری آب خویش

دل ز غم و غاجوئی دونان بکش / خر ز علف گاه خرونان بکش

اهل مجو گرد جهان زانکه نیست ‌ ‌ ترک جهانگیر و جهان دان که نیست
گوشه نشین تا بخیالت بوند ‌ ‌ هر همه محتاج حمالت بوند
راه طلب در روش بیگمان ‌ ‌ تا رهی از کین مکن مردمان
بوم بویرانه ازان شد ز باغ ‌ ‌ تا نکشد رنج لگدکوب زاغ
دُر که نهان در صدف آبی است ‌ ‌ بیش بها از پی کمیابی است
گل که بقدرش همه عالم بهاست ‌ ‌ در همه جا روید ازان کم بهاست
چیند چو بیچاره تو بر هر کسی ‌ ‌ زود کنی روی ز بهر خسی
باز سفیدی بهوا کن شکار ‌ ‌ زاغ نه ای جیفه بکرگس گذار
چون سبر بدی طمع از ناکسان ‌ ‌ صرف مکن گوهر خود با خسان
مردمی نیست چو در چشم کس ‌ ‌ چشم نگهدار ز آسیب خس
گل بچه آگاه ستوران مبر ‌ ‌ آئینه در مجلس کوران مبر
لیکن ازانجا که طمع خویش تست ‌ ‌ ملک قناعت نه بیازوی تست
از تن گازر نتوان شست داغ ‌ ‌ پر چو حاصل نشود پر زاغ
بیهده با تو جدلی میکنم ‌ ‌ در نگشائی تو ولی سر بنم
هرچه دمیدم بتو دودی نداشت ‌ ‌ پند بسی دادم و سودی نداشت
چون تو چنین غافلی از کار خویش ‌ ‌ من بروم بر سر گفتار خویش
این سخن چند که از بهر سمع ‌ ‌ طبع پراگنده من گرد جمع
فکر بسی داد جگر کاهیم ‌ ‌ عمر بسی رفت بگمراهیم
بو که بشهر گرمی هنگامه ‌ ‌ یاد کنندم ز چنین نامه
سر که بسی هست شکر نیستش ‌ ‌ جز صفت چیز دگر نیستش
چون سخن از لطف نشانی نداشت ‌ ‌ کالبدش صورت جانی نداشت

وصف برانگونه فرو رانده ام / گر غرض قصه فرو مانده ام
حال تکلف ز دلش بر جمال / نغز نماید مگر اندر خیال
دیو بود یافته ره در بهشت / بستن پیرایه بجا گون زشت
عیب چنان نیست که بنهفته ام / کانچه بگویند همه گفته ام
چون ستم اندر قلب کان خویش / معترف عجز بنقصان خویش
هست امیدم که سخن پروران / چون نگرند از ره بینش در ان
عیب یکی نیست که چند بار / چون همه عیب است چه گویند باز
خرده نگیرند بزرگی کنند / ورنه چنان نیست که گیری کنند
بار خدایا من غافل براز / این ورق ساده که بستم طراز
گرچه که امروز جمال من است / عاقبت الامر وبال من است
هرچه درو شد رقم از خوب و زشت / این همه تقدیر تو بر من نوشت
عفو کن آنرا که رضای تو نیست / توبه ده از هرچه برای تو نیست
چون کرمت هست نه جرمم چه باک / تیره نشد بحر بیک مشت خاک
گیر که سفتستم در ناسفتنی / یا سخنی بود که ناگفتنی
چون ز تو شد اینهمه تا چیز چیز / هم تو کنی در دل خلقی عزیز
عیب شناسان کمین من اند / نی هزاران جمله بکین من اند
تو بکرم عیب من عیب کوش / در نظر عیب شناسان بپوش
پرده انصاف بهر چشم سای / بکر من انگاه بر ایشان نمای
داغ قبولی بکش اندر سرش / تا نکند باد خزان ابترش
بو که برآرد چنین نامه نام / بر در شه خدمت من والسلام
در نظر شاه سبا داکن / این نظم ختم برین شد سخن

غزل

نامه تمام گشت بجانان که می برد | پیغام کالبد بسوی جان که می برد
این خط پر ز مهر بدلبر که میدهد | زین بیش درد سر بمهربان که می برد
این نامه نیست بلکه پر کاغذین ماست | پر خون ز دست هجر بجانان که می برد
مائیم شرط بندگیش باز از شوق | این بندگی بحضرت ایشان که می برد
زین بیش رسید چون دل و جان مرا ز فراق | گشته شدیم قصه بسلطان که می برد
گفتم صبا بگو که دیوانه گشته | اندوه مور پیش سلیمان که می برد
جانان مرا ز هجر تو هر مونسی که هست | غم می برد ولی غم هجران که می برد
گفتی نگاهدار بفرمان خویش دل | دارم ولی بگوی که فرمان که می برد
دردا که دل ز خسرو بیچاره می برد | واگاه نی ز بردن دل آن که می برد

شد این سخن ختم قبولی که خدایش داد است
تا ابد باقی باد و مباشش پایان

خاتمة الطبع

سجده ریزیهای قلم عطار در رقم تحمید جامع المتفرقین است که اتصال کاف و نون را نتیجه آثار نامتناهی گردانیده و بعرصه شهود رسانیده و نغمه سرای عندلیب ناطقه بنعت سرور کائنات است که در گلستان اصطفای حضرت کبریا گلی باین رنگ و بو نه دمیده صلوات الله علیه و آله و اصحابه اجمعین اما بعد پوشیده مباد که درین زمان فرخی اقتران کتاب مستطاب شاهکار مسمی به قران السعدین تصنیف لطیف خسرو ملک معانی حضرت امیر خسرو قدس سره السامی در مطبع فیض منبع مالک مطبع جناب منشی نولکشور صاحب سلمه الله الصمد بماه جمادی الاخری سنه ۱۳۰۳ هجری مطابق اپریل سنه ۱۸۸۶ع طبع گردید

دیوان ظہیر فاریابی - تصنیف صدر الحکما ابو نصر فاریابی

دیوان صائب کامل - از مرزا محمد علی صائب تبریزی

ایضاً - انتخاب دیوان -

دیوان حافظ - محشی خوشخط از انکشاف جانطبع روشن صاحب باطن ملقب بلسان الغیب حضرت خواجہ شمس الدین حافظ شیرازی

ایضاً - مطبوعہ جدید بہت خوشخط -

شرح دیوان حافظ - باحل معانی و مصطلحات صوفیہ از تصنیفات مولوی سید محمد صادق علی از جانب مطبع -

دیوان شمس تبریز - مشہور کلام از روشنی طبع ولی مادرزاد محمد بن ملکداد معروف بہ شمس تبریز -

دیوان حضرت خواجہ قطب الدین بختیار کاکی -

دیوان حضرت احمد جام - شنیدہ پیل سر خیل عارفان

دیوان خواجہ معین الدین چشتی - یہ دیوان نایاب محض عنایت ایزدی سے اس مطبع کو ملا ہے کہ طبع ہوا

دیوان حضرت غوث الاعظم - پیر دستگیر شیخ محی الدین عبد القادر گیلانی قدس سرہٗ کا دیوان ہے -

دیوان مخفی - استاد اہل زبان کا کلام ہے از جلوہ طبع مخفی رشتی اور جو ناواقف کلام زیب النسا کہتے ہیں وہ درست ہے -

دیوان غنی - وہی دیوان مصنفہ ملا محمد طاہر غنی کشمیری -

دیوان مہتاب - از سخنور نازک فکر منشی مہتاب رائے شری واستو یہ رئیس کٹرہ -

دیوان موزون - از خوش فکری عالیجناب راجہ رام نراین شری واستو یہ کھتری -

دیوان ناصر علی - شاعر نامور کا کلام -

جوہر معظم - یعنی دیوان مرزا گل محمد بکرانی اہل زبان

اور اسکے ساتھ منشی جواہر سنگھ کا کلام ہے جو تلامذہ مرزا صاحب سے تھے -

دیوان کشفی - از جلوہ خیال بلند مولوی شاہ سلامت اللہ -

دیوان ہلالی - کلام اہل زبان -

خیال بیخودی - دیوان منشی سیتل سنگھ بنارسی بیخود تخلص

دیوان قاسم - کلام سر کردہ شعرائے نامی زمانہ ملا قاسم دیوانہ -

دیوان رند - فارسی غزلیات مفید یادآوری مبتدیان -

رباعیات عمر خیام - محشی یہ رباعیات مثل وادین اور استادون کے کلام کے اعلیٰ درجے کی سند ہی ہین -

اختراع جدید - صنائع شعری ہین نادر کلام ہے - از جلوہ زور طبع رائے کشن کمار رئیس ضلع مرادآباد -

قصائد مدحیہ نظام - نواب نظام الدولہ محمد مردان علیخان -

قصائد ہفتخوان - مصنفہ مولوی عبد الاحد -

قصائد پر فوائد - مصنفہ منشی چھمن لال بہجت تخلص -

قصائد عرفی - محشی مصنفہ مولانا جمال الدین عرفی شیرازی

قصائد بدر چاچ - محشی مع فرہنگ مصطلحات -

ساقی نامہ ظہوری - محشی -

کتب کلیات و دواوین اردو

کلیات انشاء اللہ خان - بہ نتیجہ طبع شاعر نامی بذلہ سنج میر انشاء اللہ خان انشا تخلص کا ہے کہ عہد نواب سعادت علیخان مین بڑے مقرب حضور نواب تھے -

کلیات نساخ - عمدہ کلیات جسمین نادر رسائل ذیل شامل ہین -

۱ - شاہد عشرت - ۲ - سخن شعرا - ۳ - اشعار نساخ - ۴ - مرغوب دل - ۵ - دفتر بیمثال - ۶ - گنج تواریخ

۷ - چشمۂ فیض - ۸ - قند پارسی - ۹ - زبان ریختہ
۱۰ - قطعۂ منتخب - از جلوہ گری طبع وقاد مولوی
عبد الغفور خان بہادر - اور اس کلیات کے ہر ایک
رسائل علیحدہ علیحدہ بھی ہین -

کلیات سودا - قصائد و مثنویات و دو دواوین
و رباعیات از کلام تاج الشعرا مرزا رفیع السودا مستند الکلام

کلیات نظیر - اکبر آبادی -

کلیات تراب - مجموعہ بیس چند کتاب ہین -
۱ - دیوان - ۲ - مثنوی عاشق صنم - ۳ - مہربان بہ شجرہ قادریہ

کلیات صنعت - کلام شاعر مستند میان کریم الدین صنعت -

کلیات ناسخ - دو دیوان صفحہ اور حاشیہ پر نتیجہ بلندی فکر
شیخ امام بخش ناسخ شاعر مستند لکھنوی -

کلیات آتش - طبعزاد سخنور نامی خواجہ حیدر علی آتش
لکھنوی معاصر ناسخ -

کلیات نظام - کلام سخنور خوش فکر نواب محمد مرزا علی خان بہادر

کلیات تسلیم - جسکا نام تاریخی نظم ارجمند ہے نتیجہ خوش فکری
زبان اور بلند خیال منشی امیر اللہ تسلیم شاگرد حضرت نسیم دہلوی

کلیات میر تقی - استاد مستند مسلم الثبوت کا کلام بعد
نظر ثانی کر کر چھپا -

کلیات ظفر - کلام الملک ملک الکلام چار جلد مین -
۱ - جلد اول و دوم یکجائی -
۲ - جلد سوم و چہارم یکجائی -

کلیات مومن خان - جدید الطبع -

بہارستان سخن - اسمین تین استادون کا کلام ہر
ہمطرح و ہمقافیہ غزلین - ۱ - شیخ امام بخش ناسخ - ۲ -
خواجہ حیدر علی آتش - ۳ - میر مہدی حسین خان آباد - ہر سہ کا
مجموعہ ہے - ہر ایک استاد نے زور طبع دکھایا ہے گو ترجیح بلا مرجح کسی کا

دیوان گویا - از طبعزاد رسالدار فقیر محمد خان گویا شاگرد
خواجہ وزیر تخلص وزیر استاد نازک خیالی -

دیوان پانزدہ مسمی بہ گلدستہ عشق کلام نواب سید محمد خان رند
شاگرد خواجہ حیدر علی آتش -

دیوان فدا - از موج خیزی طبع وقاد مولوی محمد حسین
وکیل عدالت دیوانی -

دیوان غافل - کلام سخنور ہمپایہ آتش و ناسخ منور خان
صاحب غافل -

دیوان ذوق - از نتیجہ فکر سخن گو عالی خیال سید
ابراہیم علی ذوق -

دیوان بہار عرب - در محامد خاتم الرسالت مؤلفہ حاجی
محمد نذیر مصطفی آبادی -

دیوان لطف - پاکیزہ دیوان غزلیات مع معراج نامہ
محامد سرور کائنات مصنفہ حافظ محمد لطف علی خان بریلوی

ایضاً - نعت سروری غزلیات تمام ردیفونکی محامد
خاتم المرسلین مین از بہار نمائے طبع بلند مفتی غلام سرور لاہوری

دیوان ہنجار سالک - عمدہ کلام از میرزا
قربان علی بیگ سالک -

دیوان نیاز - از رنگینی صافی طبع نازک پسند شاہ
نیاز احمد بریلوی نیاز -

دیوان شہیدی - مصنفہ کرامت علی خان شہید تخلص

دیوان امیر - مسمی بمرآۃ الغیب از امیر احمد امیر تخلص -

